



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی

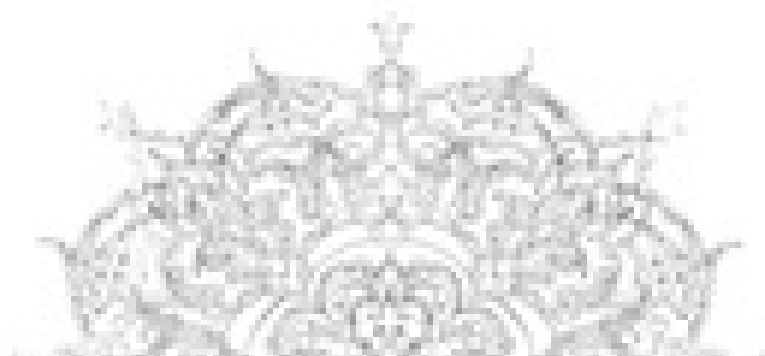


عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

داستانهای شهید دستغیب (۳)

«معاد و قیامت»



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستانهای شهید (معاد و قیامت)

نویسنده:

بازنویسی واحد کودکان و نوجوانان

ناشر چاپی:

بنیاد بعثت

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۰	داستانهای شهید (معاد و قیامت)
۱۰	مشخصات کتاب
۱۰	اشاره
۱۳	فهرست مطالب
۱۸	مقدمه :
۲۳	شهید از زبان شهید
۲۶	خواب قیامت
۳۰	دل بستگی تا دم مرگ
۳۲	دو عیب بزرگ برای کاخ زیبا
۳۴	پرادعا رسوا می شود
۳۶	مورو دانه خوراک گنجشک
۳۸	از مکافات عمل غافل مشو
۴۲	یک عمر عبادت در برابر نعمت چشم
۴۴	گفتگوی طاوس یمانی با هشام بن عبدالملک
۴۸	مثالی از زندگی آدمی و مصیبت هایش
۵۰	بچه پاکدل و اثر آیه قرآن
۵۲	عذاب ابن ملجم
۵۴	صدقه و عقب افتادن مرگ
۵۶	عابد پرهیزکار در بنی اسرائیل
۵۹	شدت عذاب برزخی
۶۱	مرگ در کمین است
۶۳	دکان بهشت فروشی
۶۶	نشانی آبادی

۶۸	بچه شیرخوارودزدها
۷۰	رژه لشکریان و مرگ مأمون
۷۲	در بازار عطر فروشان
۷۴	جوانی که از آیه عذاب جان داد
۷۷	جوآن می شوند و به بهشت می روند
۷۹	از آتش دنیا، خود را به یاد دوزخ می انداخت
۸۱	دخترزنده بگور شده، توسط پیغمبر-صلی الله علیه وآله-زنده می شود
۸۵	پسراز نقل کارهایش، شرمسار می شود
۸۷	ادای قرض
۹۰	پاداش
۹۲	محاسبه
۹۴	کیفیت قیامت
۹۶	ایمان آوردن عمرو
۹۸	ترس از مرگ، لاغر می کند
۱۰۰	گفتگوی سلمان فارسی بادومنافع
۱۰۲	عابد ریاکار
۱۰۴	عفو
۱۰۷	مال و بلا
۱۰۹	حکمتی از بهلول در گورستان
۱۱۱	بهشت برزخی
۱۱۳	احمد بن طولون و قاری قرآن
۱۱۵	کشتیبان و دو نفر غریق
۱۱۷	ترس از روزی که بچه را پیر می کند
۱۱۹	ابراهیم «علیه السلام» و چگونگی جان گرفتن مؤمن و کافر
۱۲۱	یاد قیامت
۱۲۴	جزای عمل

- ۱۲۶ برهوت، مظهر جهنم برزخی کی
- ۱۲۸ داستانی شگفت از گواهی بر ایمان
- ۱۳۱ مرگ دسته جمعی
- ۱۳۴ سلامتی اصحاب یمین
- ۱۳۷ نمونه ای از اهل یقین
- ۱۳۹ دوست خدا
- ۱۴۱ نواده نوح گزارش می دهد
- ۱۴۳ فشار قبر
- ۱۴۵ خواب صدساله
- ۱۴۸ حالات سعید بن جبیر
- ۱۵۵ دوام عالم دیگر
- ۱۵۸ گوشه ای از سفرنامه ابن بطوطه
- ۱۶۰ سر بریدن، بجای سیلی خوردن
- ۱۶۵ تمرین مرگ
- ۱۶۷ سه یاروفاداردردنیاپس از مرگ
- ۱۷۳ پیرمرد شل و شوق بهشت
- ۱۷۶ شتر چرانی که به شهادت رسید
- ۱۷۹ خانه خرابان آخرت
- ۱۸۲ مرگ، در کمین است
- ۱۸۴ شکنجه میان دو کوه آتش
- ۱۸۶ دربان جهنم
- ۱۸۸ گفتگوی ذوالقرنین با قومی شگفت
- ۱۹۱ رؤیای صادقانه
- ۱۹۳ خانه مهمان گش
- ۱۹۶ حزقیل، راه عبرت را نشان می دهد
- ۱۹۹ شرط ورود به بهشت

- ۲۰۱ جبرئیل هم از قیامت می ترسد
- ۲۰۳ ابوزکریا در حال مرگ
- ۲۰۵ خیال باطل به هنگام مرگ
- ۲۰۷ جنازه اسکندر و دست های خالی و باز
- ۲۰۹ تأخیر مرگ او
- ۲۱۱ مرگ حتمی علاج ندارد
- ۲۱۳ نجات از قبر
- ۲۱۵ عاقبت قارون
- ۲۱۷ رحلت میرزای بزرگ
- ۲۲۰ نابینایی پس از مرگ
- ۲۲۲ آبلیموی تقلبی
- ۲۲۴ خیرمرگ
- ۲۲۶ فاصله بین مؤمن و بهشت
- ۲۲۸ صحبت با مردگان
- ۲۳۰ مقایسه دنیا و آخرت
- ۲۳۲ پند عجیب
- ۲۳۴ سخنان حضرت باقر «علیه السلام»
- ۲۳۷ با خبر شدن از مرگ
- ۲۳۹ دادرسی حضرت ولی عصر «سلام الله علیه»
- ۲۴۲ حضرت مسیح «علیه السلام» بر سر جنازه مادرش
- ۲۴۴ مکان بهشتی و عزای امام حسین «علیه السلام»
- ۲۴۶ زنده شدن پرندهگان
- ۲۴۸ ذرهای از عذاب قیامت
- ۲۵۰ وسعت بهشت
- ۲۵۲ نتیجه مسخره کردن حدیث پیغمبر «صلی الله علیه وآله»
- ۲۵۵ مشاهده بهشت

- دوستان آل محمد «صلی الله علیه وآله وسلم» ۲۵۷
- نیکوکاری فرزندی بهره پدر ۲۶۰
- صفحه حسنات خالی است ۲۶۲
- عمر بن عبدالعزیز، از اثر عدمی افتد ۲۶۵
- از نیش مارها، به آب آتشین پناه می برند ۲۶۹
- بابیماری و مرگ، خود را اندرزمی داد ۲۷۲
- حضرت سجاده «علیه السلام» زن بلخی را زنده می کند ۲۷۴
- شهیدان زنده اند..... ۲۷۶
- نجات مختار از آتش دوزخ ۲۷۸
- جبیر را به فکر چاره می اندازد ۲۸۰
- ارواح با هم انس می گیرند ۲۸۲
- صدای برزخی ۲۸۴
- اثر آتش جهنم ۲۸۶
- زلزله «۱» ۲۸۹
- زلزله «۲» ۲۹۳
- مردگان در پناه امیر المؤمنین «علیه السلام» ۲۹۶
- معجزه امام حسین علیه السلام ۲۹۹
- طراوت پیکر ابن بابویه، شیخ صدوق و احمد بن موسی پس از سالها ۳۰۳
- امان از آتش ۳۰۶
- فهرست اعلام ۳۱۴
- اشاره ۳۱۴
- الف: اشخاص ۳۱۵
- ب: کتب ۳۲۰
- مشخصات ماخذ ۳۲۴
- ج: اماکن ۳۲۶
- درباره مرکز ۳۲۷

داستانهای شهید (معاد و قیامت)

مشخصات کتاب

سرشناسه: بنیاد بعثت. واحد کودکان و نوجوانان

عنوان و نام پدیدآور: داستانهای شهید (معاد و قیامت) / بازنویسی واحد کودکان و نوجوانان

مشخصات نشر: تهران: بنیاد بعثت، واحد کودکان و نوجوانان، - ۱۳۶۵.

شابک: بها: ۶۰۰ ریال (ج. ۱)؛ بهای هر جلد متفاوت

وضعیت فهرست نویسی: فهرست نویسی قبلی

یادداشت: کتابنامه

مندرجات: ج. ۱. توحید و نبوت. -- ج. ۲. امامت و ولایت. -- ج. ۳. معاد و قیامت. -- ج. ۴. اخلاق و احکام. --

موضوع: داستانهای مذهبی -- ادبیات نوجوانان

موضوع: اسلام -- ادبیات نوجوانان

رده بندی کنگره: PZ۹۱/۵/ب ۲۹

رده بندی دیویی: ۸۳۳ [ج] / ۶۲۰۸

شماره کتابشناسی ملی: م ۶۷-۱۳۳۶

ص: ۱

اشاره

داستانهای شهید جلد ۳- معاد و قیامت

برگرفته از: آثار شهید آیت الله دستغیب

ص: ۲

سرشناسه: بنیاد بعثت. واحد کودکان و نوجوانان

عنوان و نام پدیدآور: داستانهای شهید (معاد و قیامت)

بازنویسی واحد کودکان و نوجوانان

مندرجات:

ج. ۱. توحید و نبوت

ج. ۲. امامت و ولایت

ج. ۳. معاد و قیامت

ج. ۴. اخلاق و احکام

ص: ۳

صفحه	فهرست مطالب
۹	مقدمه
۱۴	شهدید از زبان شهید
۱۷	خواب قیامت
۲۱	دل بستگی تا دم مرگ
۲۳	دو عیب بزرگ برای کاخ زیبا
۲۵	پر اذعا رسوا می شود
۲۷	مور و دانه، خوراک گنجشک
۲۹	از مکافات عمل غافل مشو
۳۳	یک عمر عبادت در برابر نعمت چشم
۳۵	گفتگوی طاوس یمانی با هشام بن عبدالملک
۳۹	مثالی از زندگی آدمی و مصیبت هایش
۴۱	بچه پاکدل و اثر آیه قرآن
۴۳	عذاب ابن ملجم
۴۵	صدقه و عقب افتادن مرگ
۴۷	عاید پرهیزکار در بنی اسرائیل
۵۰	شدت عذاب برزخی

۵۲	مرگ در کمین است
۵۴	دکان بهشت فروشی
۵۷	نشانی آبادی
۵۹	بچه شیرخوار و دزدها
۶۱	رژه لشکریان و مرگ مأمون
۶۳	در بازار عطر فروشان
۶۵	جوانی که از آیه عذاب جان داد
۶۸	جوآن می شوند و به بهشت می روند
۷۰	از آتش دنیا، خود را به یاد دوزخ می انداخت
۷۲	دختر زنده به گور شده
۷۴	بهشت و دوزخ، ابوذر را سرگرم کرده است
۷۶	پسر از نقلی کارهایش شرمسار می شود
۷۸	ادای قرض
۸۱	پادشاه
۸۳	محاسبه
۸۵	کیفیت قیامت
۸۷	ایمان آوردن عمرو
۸۹	نرس از مرگ لاغر می کند
۹۱	گفتگوی سلمان فارسی با دو مناق
۹۳	عابد ریا کار
۹۵	عفو
۹۸	مال و بلا
۱۰۰	حکمتی از بهلول در گورستان
۱۰۲	بهشت برزخی
۱۰۴	احمد بن طولون و قاری قرآن
۱۰۶	کشیشان و دونفر غریق
۱۰۸	نرس از روزی که بچه را پیر می کند
۱۱۰	ابراهیم (ع) و چگونگی جان گرفتن مؤمن و کافر
۱۱۲	یاد قیامت

۱۱۵	جزای عمل
۱۱۷	برهوت، معصوم، جهنم برزخی
۱۱۹	داستانی شگفت از گزادی بر ایمان
۱۲۲	مرگ دست جمعی
۱۲۵	سلامتی اصحاب یسین
۱۲۸	نمونه‌ای از اهل یقین
۱۳۰	دوست خدا
۱۳۲	نواده نوح گزارش می دهد
۱۳۴	فشار قدر
۱۳۶	جواب صد ساله
۱۳۹	حالات سعید بن جبیر
۱۴۶	دوام عالم دیگر
۱۴۹	گوشه‌ای از سفرنامه ابن بطوطه
۱۵۱	سر زبردن، به جای سبلی خوردن
۱۵۶	تعمیر مرگ
۱۵۸	سه یار وفادار در دنیا و پس از مرگ
۱۶۲	کنیزان را آزاد می کنم تا به جهنم بروم
۱۶۴	پیرمرده شل و شوق بهشت
۱۶۷	شترچرانی که به شهادت رسید
۱۷۰	خانه خرابی آخرت
۱۷۳	مرگ در کسین است
۱۷۵	شکنجه میان دو کوه آتش
۱۷۷	در بان جهنم
۱۷۹	گفتگوی دو الفریزین با قومی شگفت
۱۸۲	روای حدیثه
۱۸۴	خانه مهمان گس
۱۸۷	حزقیل، راه عبرت را نشان می دهد
۱۹۰	شرط ورود به بهشت
۱۹۲	جبرئیل هم از قیامت می ترسد

۱۹۴	ابوزکریا در حال مرگ
۱۹۶	شیال باطن به هنگام مرگ
۱۹۸	جنازه اسکندر و دست‌های خالی ورتز
۲	تأخیر مرگ
۲۰۲	مرگ حتمی علاج ندارد
۲۰۴	نجات از قبر
۲۰۶	عاقبت قارون
۲۰۸	رحلت میزای بزرگ
۲۱۱	نابینایی پس از مرگ
۲۱۳	آلبیسوی تعفی
۲۱۵	حبر مرگ
۲۱۷	فاصله بین مؤمن و بهشت
۲۱۹	شجیت با مُردگان
۲۲۱	مقایسه دنیا و آخرت
۲۲۳	پند ضحیبه
۲۲۵	سخنان حضرت باقر - سلام الله علیه - با دانشمند مسیحی
۲۲۸	باخیر شدن از مرگ
۲۳۰	دادرسی حضرت ولی عصر - سلام الله علیه -
۲۳۳	حضرت مسیح بر سر جنازه مادرش
۲۳۵	مکان بهشتی و عزای امام حسین - علیه السلام -
۲۳۷	زنده شدن پرنده‌گان
۲۳۹	ذره‌ای از عذاب قیامت
۲۴۱	وسعت بهشت
۲۴۳	نتیجه مسخره کردن حدیث پیغمبر - صلی الله علیه وآله وسلم -
۲۴۶	مشاهده بهشت
۲۴۸	دوستانی آل محمده - صلی الله علیه وآله وسلم -
۲۵۱	نیکوکاری فرزندان و بهره‌پذیر
۲۵۳	صفحه حسناات خالی است
۲۵۶	عمر بن عبدالعزیز، از اثر رعد می‌افتد

۲۵۸	جسد کلینی
۲۶۰	از نیش مارها، به آب آتشین پناه می برند
۲۶۳	با بیماری و مرگ، خود را اندر زمی داد
۲۶۵	حضرت سجاد - علیه السلام - زینا بلخی را زنده می کند
۲۶۷	شهیدان زنده اند
۲۶۹	نجات مختار از آتش دوزخ
۲۷۱	جُبیر را به فکر چاره می اندازد
۲۷۳	ارواح با هم انس می گیرند
۲۷۵	صدای برزخی
۲۷۷	اثر آتش جهنم
۲۸۰	زلزله (۱)
۲۸۴	زلزله (۲)
۲۸۷	مردگان در پناه امیرالمؤمنین - علیه السلام -
۲۹۰	زنده شدن مُرده
۲۹۵	جسد تازه هزار ساله
۲۹۷	امان از آتش
۲۹۹	عمر دوباره
۳۰۳	تخت سوخته
۳۰۵	فهرست اعلام
۳۱۵	مشخصات مأخذ

« ملت بزرگ اسلام از محراب مسجد کوفه، تا صحرای افتخارآمیز کر بلا، و در طول تاریخ پرارزش سرخ تشیع، قربانیانی ارزشمند به اسلام عزیز و فی سبیل الله تقدیم نموده، و ایران شهادت طلب هم از این پدیده مستثنی نیست... امروز روز جمعه و نماز و عبادت، دست جنایت کار آمریکائیان، یک شخصیت ارزشمند و عالمی که گنااهش فقط تعهد به اسلام بود، از دست ملت ایران و اهالی محترم فارس گرفت و حوزه های علمیه و اهالی ایران را به سوگ نشاند. حضرت حجت الاسلام والمسلمین شهید حاج سید عبدالحسین دستغیب را که معلم اخلاق و مهذب نفوس و متعهد به اسلام و جمهوری اسلامی بود با جمعی از همراهانشان به شهادت رساندند و خدمت خود را به ابرقدرت و ابرجنایتکار زمان ایفا کردند، به گمان آنکه به

ملت رزمنده ایران آسیب رسانند و آنان را در راه هدف به سستی بکشند.

این کوردلان نمی بینند که در شهادتی و در هر جنایتی، ملت متعهد به اسلام و کشور، مصمم تر و در صحنه حاضر ترند... اینجانب، این ضایعه اسفناک را بر حضرت مهدی ارواحنا له الفداء و ملت شجاع ایران و اهالی معظم استان فارس و خانواده آن شهید تسلیم می دهم...»

«قسمتی از پیام امام خمینی به مناسبت شهادت مظلومانه شهید سید عبدالحسین دستغیب»

کتاب ها و نوشته های شهید محراب حضرت آیه الله دستغیب، مشحون از داستان ها و روایات آموزنده ای است که بازخوانی آنها می تواند بیدار ساز و حرکت آفرین باشد.

سال های سال، پدران ما به این داستان ها گوش فرا داده اند. شرح قهرمانی های بزرگان صدر اسلام و علمای بزرگوار تشیع - آنان که جز خداوند را نپرستیده و جز در برابر اراده او سر سجده فرود نیاورده اند - ایشان را به وجد آورده و شرح ستم ها و بیدادها و خونریزی ها و ظلم هایی که بر آل محمد - صلوات الله علیهم اجمعین - رفته است، اشک از چشمان آنها جاری ساخته است.

و اینک نوبت ماست که از این داستان ها بهره گیریم. داستان هایی که روح ولابت و دوستی و مهر معصومین - علیهم السلام - در سطر سطر آنها موج می زند.

داستان هایی که جامعه ای را به حرکت وا می دارد و

انسان را تکان می دهد و به یاد آخرت و روز قیامت و حسابرسی الهی می اندازد.

داستان هایی که روح تعلیمات اسلامی در آنها جلوه گر شده است و تعالیم انسان ساز اسلامی را به دور از لفافه های فلسفی و علمی و کلامی و صوفیانه، آموزش می دهد.

به ما می آموزد که چگونه می توان با سلاح ایمان و عمل صالح در مسیر الهی گام نهاد و چگونه می توان از دام شیاطین انسانی و غیرانسانی گریخت و به مرحله قرب الهی و ورود در بهشت رضوان رسید.

به ما یاد می دهد که چگونه با عشق به اهل بیت علیهم السلام - که فرستادگان برگزیده الهی هستند می توان از مواقف برزخی گذشت و از مهلکه های قیامت گریخت.

به ما می آموزد که چگونه با خون و اشک می توان به جنگ یزید و یزیدیان زمانه رفت و چگونه می توان « حسین علیه السلام » و « حسین منتظر » زمانه را یاری داد.

به ما یاد می دهد که چگونه باید زیست، چه باید گفت، چه کار باید کرد و چگونه می توان خدایی مرد.

داستان های شهید، چشمه زاینده قرآن و کلام معصومین - سلام الله علیهم . است و بر ما است که در این برکه تقوا، خودمان را شستشو دهیم و از معارف الهی آن، خودمان را سیراب سازیم.

داستان های شهید دستغیب، معیاری است که خود و جامعه و افراد جامعه مان را می توانیم با آن بسنجیم تا دریابیم که در چه مرحله ای هستیم و

به کدام سو ره میسپریم و تا چه حد به حقیقت زلال اسلام پی برده ایم.

داستان های شهید به ما می گوید که مردان خدا چه کسانی بودند، گفتار و کردارشان چه بود، چگونه با کفر و نفاق و ظلم به ستیز برخاستند و

چگونه به قله های رفیع توحید دست یافتند و ما چگونه می توانیم در راه آنان گام برداریم.

و در یک کلام، داستان های شهید، داستان زندگی و راه سعادت برای بنده جستجوگر خداست.

بدین امید که داستان های شهید، ما را در گام زدن در مسیر الهی فایده بخشد، توجه شما را به چند نکته جلب می نمائیم:

۱. نام کتاب را به اعتبار اینکه داستان ها را از کتاب های شهید بزرگوار آیت الله دستغیب وام گرفته ایم، «داستان های شهید» نام گذاری

کردیم.

۲. چون منظور ما استفاده هر چه بیشتر نوجوانان و جوانان از این داستان ها بوده و به علت اینکه اکثر کتابهای این شهید بزرگوار در سال های دور به چاپ رسیده اند، داستان ها ساده نویسی شده اند تا مورد استفاده بیشتر نوجوانان قرار بگیرد. قابل توجه است که در چاپ های مختلف کتب ایشان، اختلافات زیادی در الفاظ و جمله ها وجود دارد که شاید عامل اصلی، این باشد که آن ها سخنرانی هایی بوده اند که بعداً از نوار پیاده شده و به چاپ رسیده اند.

۳. این داستان ها از میان تمام کتب ایشان انتخاب شده اند و برای استفاده هر چه بیشتر، تقسیم بندی موضوعی شده اند، که اینک جلد سوم آن در مورد معاد به حضورتان تقدیم می شود و انشاء الله بزودی جلد های دیگر که درباره توحید، نبوت، امامت و ولایت و اخلاق و احکام می باشد، تقدیم حضور خوانندگان خواهد گردید.

۴. در این مجلد، داستان هایی در باره بهشت و جهنم، عالم برزخی، پاداش و عذاب پس از مرگ، چگونگی مرگ انسان ها و کلیه داستان های اخلاقی که به نحوی انسان را به یاد مرگ و حسابرسی قیامت می اندازند و

ص: ۱۲

بدین ترتیب مایه تنبه و بیداری خواننده می گردند، نقل گردیده اند.

۵. مآخذ و مدارک داستان‌ها با قید صفحه در پاورقی ذکر گردیده اند و در انتهای کتاب نیز مشخصات کتب مورد استفاده به ثبت رسیده است.

۶. مفاهیمی که گمان به مشکل بودن آن‌ها می‌رفته است، در پاورقی شرح و معنی شده اند تا درک داستان‌ها برای خوانندگان آسان باشد.

۷. در نگارش و ساده نویسی داستان‌ها، سعی شده است که مفهومی به مفاهیم اصلی کتاب افزوده نگردد و وفاداری به مفاهیم متن، به هر صورت حفظ گردد.

۸. به منظور استفاده هر چه بیشتر از مطالب کتاب، فهرست‌هایی به آخر کتاب ضمیمه شده است که امید است مفید واقع گردد.

و آخرین کلام اینکه، امیدواریم خداوند مهربان ما را از لغزش‌ها و خطاها مصون بدارد و در دنیا و آخرت هدایت‌مان فرماید و توفیق عمل به معارف عالیہ اسلام را نصیب مان گرداند، و از عزیزان خواستاریم که از راه لطف، نظرات خود را از ما دریغ نفرمایند تا خطاهایمان اصلاح گردد و فایده این کتاب افزون.

وما توفیقی الا بالله، علیه توکلت والیه أنیب

واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت

بنده سید عبدالحسین دستغیب. پدر ما مرحوم آقای سید آسیدمحمد تقی دستغیب، تولد بنده روز عاشورای محرم ۱۳۳۲ مطابق با ۱۲۹۲ شمسی.

بنده تا سنه ۱۳۴۳ که پدرمان مرحوم شد مقداری از مقدمات را خدمت ایشان می خواندم بعد از فوت والد که تقریب ۱۱-۱۲ ساله بودم تحصیلات را در شیراز ادامه دادم که عبارت بودند از صرف و نحو و بیان منطق و فقه و اصول و...

آن دوران به علت اینکه تصادف کرده بود با اوایل سلطنت رضاخان قلدرد ملعون و جنگ با روحانیت و از بین بردن روحانیت، نمی گذاشتند کسی طلبه شود و تحصیل علم بکنند، و با فشارهای زیادی که می آوردند کمتر کسی دیگر حاضر می شد، تحصیل علم کند و در رشته طلبگی بیاید. به طوری این ملعون جو را بر علیه روحانیت درست کرده بود که می گفتند روحانی، عضو فلج اجتماع است و در نتیجه، کسی اصلاً رغبت خواندن درس طلبگی نکند، لکن در همان حال خدای تعالی، شوقی عنایت کرده بود که ما با همه سختی ها ساختیم و با همه فشارهایی که تحمل کردیم و

بحمدالله تحصیلات را ادامه دادیم و در همان اوقات هم دوش به دوش تحصیلات که می کردیم در مسجد باقرخان آنجا نیز بعد از نماز به تبلیغ اسلام و برعلیه دستگاه پهلوی مشغول بودیم لذا در همان وقت هم چند بار ما را زندان کردند و یک دفعه هم بناشان تبعید بود و بعد فشار آوردند که

أصلاً باید از روحانیت بیرون بروی و ۲۴ ساعت مهلت دادند که بنده خود را خلع لباس کنم و از روحانیت بیرون روم و مسجد و منبری نباشد. بنده به ناچار رفتم نجف اشرف، البته این هم وسیله ای بود که خدای تعالی خیری می خواست برای ما که آنجا مشرف شویم. در آنجا مدتی خدمت «آیت الله شیخ محمد کاظم شیرازی» و مرحوم «آیت الله اصطهباناتی»، خدمت این بزرگان استفاده می کردم تا بعد از شهریور ۲۰ و سقوط پهلوی در سنه ۲۱ به شیراز مراجعت کردم. به شیراز که آمدیم، دوستان آمدند برای اینکه در مسجد جامع عتیق اقامه جماعت بشود و منبر در آن برقرار گردد. زیرا این مسجد جامع عتیق در آن وقت از طرف پهلوی دستور داده شده بود که تمام مصالحش را بفروشند و دوستان آمدند که اگر بشود، اینجا را یک اداره ای بکنند. شبستان ها و صحن مسجد تمام خراب شده بود، فقط قسمت شبستان وسطی که منبر بزرگ درش است، سالم بود و چون پهلوی هم ساقط شده بود و دیگر کسی مانع نشد و ما هم رفتیم شبستان وسط را برای انجام برنامه ها آماده کردیم که الحمد لله اجتماع مؤمنین در آنجا روز به روز زیادتر می شد و هر روز مقداری از سطح مسجد را تسطیح می کردند که بشود نماز خوانده شود. بعد هم در ماه مبارک تشویق کردیم مردم را به اینکه اینجا تعمیر بشود پولهایی جمع شد و مشغول شدند و بحمدالله از همان ماه رمضان سنه ۲۱ تعمیر و بنای شبستان ها شروع شد و بعد هم بحمدالله ما از همان سنه ۲۱ موفق بودیم هر شب بعد از نماز یک ساعت تفسیر قرآن مجید و بیان اخلاق و قواعد و... داشته باشیم و وقتی از سنه ۴۲ که حضرت امام خمینی اطال الله

عمره الشریف در قم نهضت فرمود و امر فرمود که همه قیام کنند ما هم اجابت کردیم و در اینجا مشغول شدیم به مبارزات و آن پیشامدهائی که شد.

بنده در جوانی به نظرم نمی آید که اوقات فراغتی داشته ام، همیشه مشغول بودیم، یا مطالعه ای بوده یا درس دادن بوده یا نوشتنی، اوقات فراغتی نبود. حالا هم که از کار افتادیم، تا اندازه ای که بتوانیم، الان هم مشغول هستیم بحمد الله در نوشتن، درس دادن و مطالعه. خداوند انشاء الله همه ما را موفق بدارد به انجام وظیفه که اینکه اوقاتمان به بطالت نگذرد و از عمرمان بهره ببریم.

هر نفس زانفاس عمرت گوهری است

آن نفس سوی خدایت رهبری است

انسان عاقل نباید یک لحظه هم به بیهوده بگذراند تا بتواند از همه عمرش، این سرمایه عزیز بهره برد به اندازه ای که بتواند خدمتی به اسلام کند، خدمتی به مسلمین کند، خدمتی به مستضعفین کند، تا ذخیره آخرتش باشد. هر کس کاری کند برای خودش است خودش بهره می برد. خداوند انشاء الله همه ما را موفق بدارد که از این سرمایه عزیز یعنی اوقاتمان بهره ببریم. (۱)

ص: ۱۶

۱- قسمتی از مصاحبه شهید آیت الله دستغیب با مجله پیام انقلاب، به نقل از مجله پیام انقلاب،

هنگامی که از « مالک بن دینار » سبب توبه کردنش را پرسیدند، گفت:

در اوایل جوانی ، من در لشکر خلیفه کار می کردم و شرابخوار بودم. تا اینکه کنیزی خریدم و بعد از مدتی سخت به او علاقه مندشدم و خداوند از او به من فرزندی داد. مهر فرزند روز به روز در قلبم افزون می شد، هنگامی که کودک به راه افتاد، علاقه من به او بیشتر شد. او هم انس و الفت زیادی با من داشت، بطوری که هرگاه ظرف شراب را به دست می گرفتم تا بیاشامم، آن را از دستم می گرفت و بر لباسم می ریخت.

ص: ۱۷

هنگامی که فرزندم دو ساله شد، ناگهان از دنیا رفت. مرگ او مرا سخت غصه دار و بیقرار کرد. در یکی از شب های جمعه ماه شعبان، من شراب خورده و نماز نخوانده خوابیدم. پس در خواب دیدم گویا مردگان از قبرها بیرون آمده و همگی محشور شده اند و من نیز همراه ایشان هستم. پس از پشت، صدایی شنیدم، چون به عقب نگریدم، افعی سیاه و بسیار بزرگی را دیدم که دهان باز کرده و به سرعت به طرف من می آید. پس با ترس و هول بسیار از جلوی او گریختم و او هم به سرعت مرا دنبال می کرد.

در راه، پیرمرد خوش رو و خوشبوئی را دیدم. سلام کردم، جوابم را داد. گفتم: به فریادم برس و مرا نجات بده.

گفت: من در برابر این افعی ناتوانم، لکن سرعتت را بیشتر کن، امیدوارم خداوند تورا نجات دهد.

پس به تندی فرار کردم تا به یکی از منازل قیامت، رسیدم، از آنجا می توانستم طبقات جهنم و اهل آنرا بینم، نزدیک بود از ترس افعی خودم را به جهنم بیندازم، ولی ناگاه صدایی به گوشم رسید که به من گفت: « برگرد، که تو اهل اینجا نیستی.»

و بر اثر این صدا، کمی آرامش یافته و برگشتم. دیدم افعی هم برگشت و مرا دنبال نمود. دوباره به همان پیرمرد، رسیدم. گفتم: ای پیر! از تو خواستم که پناهم بدهی ولی تو اعتنایی نکردی.

پیرمرد گریست و گفت: من ناتوانم، ولی به سمت آن کوه برو که امانت های مسلمانان در آن است، اگر توهم امانتی داشته باشی، تورا یاری خواهد کرد.

چون به کوه نگاه کردم، آن را پر از اتاق و خانه هایی دیدم که

جلوی آنها پرده‌هایی کشیده بودند و درهای آنها از طلای سرخ بود که با یاقوت و جواهرات دیگر زینت داده شده بودند، پس به طرف کوه دویدم و هنوز هم افعی مرا دنبال می‌کرد.

چون به نزدیک کوه رسیدم، فرشته‌ای ندا داد: پرده‌ها را عقب بزنید و درها را باز کنید و بیرون بیایید، شاید این بیچاره در بین شما اماتی داشته باشد که او را از شر دشمن پناه دهد، در این هنگام بچه‌هایی که صورت هایشان مانند ماه می‌درخشید، بیرون آمدند. افعی اینک به من نزدیک شده بود و من دست از جان شسته بودم که ناگاه بچه‌ای فریاد زد: «همه بیایید که دشمن به او نزدیک شد.»

بچه‌ها دسته‌دسته بیرون آمدند. ناگاه دخترم را که مرده بود دیدم، چون مرا دید، گریه کرد و گفت: «به خدا قسم، این پدر من است» پس از آن دست چپش را در دست راست من گذاشت و بادست راست به افعی، اشاره کرد. افعی برگشت و فرار نمود.

بعد از آن، دخترم مرا نشانید و در دامنم نشست و با دست راست، به ریشم زد و گفت: «ای پدر، أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ (۱)» من گریه کردم و گفتم: «دخترم، تو قرآن مجید را می‌دانی؟»

گفت: ای پدر، ما بهتر از شما به قرآن دانا هستیم.

گفتم: به من بگو، این افعی چه بود؟

گفت: کردار زشت تو بود که آن را تقویت کرده بودی و او می‌خواست ترا به جهنم بفرستد.

گفتم: آن پیرمرد که بود؟

گفت: کارهای نیک تو بود که خودت او را ناتوان کرده

ص: ۱۹

۱- سوره حدید - آیه ۱۶ - ترجمه: «آیا نوبت آن نرسید که ایمان آورندگان ظاهری، دل هایشان به یاد خدا خاشع گردد؟»

بودی، به طوری که در برابر کارهای زشت نتوانست تورا یاری دهد.

گفتم: دخترم، تو در این کوه چه می کنی؟

گفت: ما بچه های مسلمانان هستیم که به هنگام کودکی از دنیا به اینجا آمده ایم و خداوند ما را در اینجا جای داده است، و ما تا قیامت چشم به راه پدر و مادرمان هستیم که نزد ما بیایند تا ما از آنها شفاعت کنیم.

در این هنگام با ترس و فریاد بسیار، از خواب بیدار شدم و پس از آن شرابخواری و سایر گناهان را به کلی ترک کردم و به سوی خداوند توبه نمودم.

سراز جیب غفلت، برآور کنون

که فردانمانی، به خجالت نگون

کنون بایدای خفته، بیدار بود

چومرگ اندرآرد ز خوابت، چه سود

زهجران طفلی که در خاک رفت

چه نالی، که پاک آمد و پاک رفت

توپاک آمدی، برحذر باش، پاک

که ننگ است ناپاک رفتن به خاک (۱)

ص: ۲۰

دل‌بستگی تا دم مرگ

در کتاب «زینه المجالس» چنین نقل شده است :

«سلطان محمود غزنوی» مرد فاتحی بود، چند مرتبه به هند لشکر کشید و فتح نمود. او عاشق جواهر بود. نوشته اند، هر کشوری را که فتح می کرد، چیزی از آن بر نمی داشت مگر خزینه جواهراتش را.

هر کس، به هر چیزی دل‌بسته باشد، ساعت مرگ جلویش ظاهر می شود. این بدبخت که یک عمر جواهر دوست بود، جواهر جمع کن بود، وقتی می خواست بمیرد، گفت:

بروید جعبه جواهراتم را بیاورید.

جعبه های جواهر را می آوردند، جلوی چشمش آنها را باز

ص: ۲۱

می کردند، او نگاه می کرد و اشک می ریخت.

صاحب کتاب می گوید: *

از عاقبت به این مردك، من واقعا در تعجبم. می بیند که در حال مرگ است و این جواهرات هم ، دیگر به دردش نمی خورد، اما دستور انفاق آن را به فقرا نمی دهد. [\(۱\)](#)

ص: ۲۲

۱- ا. معارفی از قرآن - صفحه ۱۵

دو عیب بزرگ برای کاخ زیبا

در «تفسیر روح البیان» نوشته شده است که :

یکی از پادشاهان سابق، تصمیم گرفت کاخ عظیمی بسازد که در جهان بی نظیر باشد. پس از ساخته شدن کاخ، از تمام مردم دعوت کرد که از کاخ دیدن نمایند و دفتری هم کنار در خروجی قرار داد، تا هر کس عیبی در کاخ مشاهده کرد، در آن بنویسد، تا عیب را برطرف کنند.

پس از پایان بازدیدها، وقتی شاه، دفتر را بررسی نمود، دید که تمام مردم از این قصر تعریف کرده اند، به جز دو نفر که به آن ایراد

گرفته اند.

ص: ۲۳

شاه به دنبال آن دو نفر فرستاد، وقتی که آنان حاضر شدند از آن‌ها پرسید:

شما چه عیبی در این کاخ مشاهده کردید؟

آنها گفتند: این ساختمان دو عیب دارد که علاج و راه درمانی هم ندارد، ولی می‌ترسیم که با گفتن آن‌ها مورد خشم پادشاه قرار بگیریم.

شاه گفت: نترسید و حرفتان را بگوئید.

آنها گفتند: عیب اول، این است که این ساختمان، عاقبت خراب می‌شود و عیب دیگر آنکه، صحبتش از آن جدا می‌شود می‌میرد)

برای مدت اندکی، دل به چه چیزی می‌بندی؟ (۱)

ص: ۲۴

یک نفر می گفت: من در هر علمی، به خصوص علم طب استادم. از جمله حرف هایش این بود که می گفت:

چون از روی موازین پزشکی مواظب مزاج و حال خودم هستم، تا چهل سال دیگر زنده و سالم می مانم.

در آن هنگام او شصت ساله بود، فردای آن روز، هنگام ظهر، ماست و خیار خورد (البته، این مومن، بی دندان هم بود) دلش درد گرفت، به جای اینکه تشخیص دهد از سردی است، این طور تشخیص داد که چون ماست ضدصفر است و من هم صفرایم زیاد است، ماست نتوانسته تمام صفر را دفع کند، بنابراین یک شیشه

آبلیمو را هم سر کشید تا به نظر خودش، مزاجش متعادل شود.

همین قدر بدانید که عصر همان روز مرد و جنازه اش را از خانه بیرون بردند. بدین ترتیب ثابت شد که، مرگ و زندگی انسان، در دست خداوند است، و انسان از خود قدرتی ندارد. (۱)

ص: ۲۶

مورو دانه خوراک گنجشک

یکی از دانشمندان تعبیری داشت، او می گفت:

روزی در بیرون صحرا نشسته بودم، موری را دیدم که دانه گندمی را از زیر خار و خاشاک پیدا کرد، آن را با زحمت و مشقت بسیار از زیر خار و خاشاک بیرون آورد، و مقداری آن را با خود حمل کرد. هر جا که پستی و بلندی بود، او به زحمت بسیار می افتاد و آن دانه گندم را با سختی بسیار همراه خود می برد.

من هم عقب سرش رفتم تا بینم او به کجا می رود .

مسافت زیادی را پیمود تا بالاخره به لانه اش رسید، اما ناگهان دیدم که گنجشکی از بالا به پائین جست و دانه گندم را به

ص: ۲۷

همراه خود مورچه بلعید.

به فکر فرو رفتم که، آدمی این همه زحمت می کشد، ناگهان فرشته مرگ می آید و او را می برد. آنچه زحمت کشیده، تمامش به هدر می رود. مال و جاه را با خود تالب گور می آورد، اما آنجا از او می گیرند و بدنش را زیر خاک می کنند، نه فرش و نه چراغی، نه انیس و مونس، جز ایمان و عمل صالح، هیچ چیز هم ندارد. آدمی بدبخت این جور است که برای خوشی در دنیا زحمت میکشد، اما بیچاره نمی داند غیر از دردسر، چیز دیگری نیست. (۱)

ص: ۲۸

از مکافات عمل غافل مشو

در کتاب «دارالسلام»، «محدث نوری» نقل کرده است که :

در «نجف اشرف» شخص عطاری بود که همه روزه، پس از نماز ظهر، در دکانش مردم را موعظه می نمود، و هیچگاه دکانش خالی از جمعیت نبود.

یکی از شاهزادگان هندی که مقیم نجف اشرف شده بود، برایش مسافرتی پیش آمد، پس جعبه ای را که در آن گوهرهای نفیس و جواهرات پر بها بود، نزد آن عطار به امانت گذاشت و به مسافرت رفت.

ص: ۲۹

پس از مراجعت به نجف، به نزد عطار رفته و امانتش را مطالبه کرد. عطار منکر این موضوع گردید و جوان هندی که شاهی نداشت، در کار خود حیران و بیچاره شد و به قبر مطهر امیرالمؤمنین پناهنده شد و گفت:

یا امیرالمؤمنین، من برای اقامت نزد قبر شما، ترک وطن و آسایش نموده و تمام دارایی ام را نزد فلان عطار گذاردم و حالا او منکر این امر شده و من نیز جز آن مالی ندارم و شاهی هم برای اثبات آن ندارم، و غیر از شما کسی نیست که به داد من برسد.

شب در خواب، امیرالمؤمنین به او فرمود:

فردا صبح، هنگامی که دروازه شهر باز می شود، از شهر بیرون برو و اولین کسی را که دیدی، امان خود را از او بخواه، او به تو می رساند.

چون جوان بیدار شد، از شهر خارج گردید اولین کسی را که دید، پیرمرد عابد و زاهدی بود که پشته هیزمی بر دوش داشت و می خواست آن را برای مصرف خانواده اش بفروشد. پس جوان خجالت کشید از او چیزی بخواهد، از این رو، بدون گفتن کلمه ای به حرم مطهر برگشت.

شب بعد، در خواب همان چیز را مانند. شب گذشته به او گفتند. او فردا همان پیرمرد را دید و باز هم خجالت کشیده و چیزی به او نگفت.

شب سوم، باز درمان خواب را دیده و فردای آن روز، باز آن مرد شریف را دید، حالات خود را برای پیرمرد شرح داد و امانت خود را از او مطالبه نمود. پیرمرد بزرگوار، مدتی فکر نموده، سپس فرمود:

فردا بعد از ظهر به دکان عطار بیا، تا امانت را به تو برسانم.

روز بعد، هنگامی که مردم در دکان عطار جمع شده بودند، مرد عابد به عطار گفت: امروز موعظه کردن را به من واگذار نما.

عطار قبول کرد، پس مرد عابد فرمود:

ای مردم! من فلاینی پسر فلانم و از «حق الناس» (۱) سخت درهراسم، و به توفیق الهی، دوست مال دنیا در دلم نیست و اهل قناعت و گوشه نشینی هستم، با این وصف، پیش آمد ناگواری برایم واقع شده که امروز می خواهم شما را از آن باخبر کنم، و شما را از سختی عذاب الهی و سوزش آتش جهنم بترسانم و بعضی از اخبار روز جزا را به شما برسانم.

بدانید که من محتاج به قرض گرفتن شدم، بنابراین از یک نفر یهودی، ده قران گرفتم و شرط کردم که به مدت بیست روز به او پس دهم، یعنی روزی نیم قران به او برسانم.

پس، تا ده روز نصف طلبش را به او رساندم و بعد او را ندیدم.

احوالش را پرسیدم، گفتند: به بغداد رفته است.

پس از چندی، شبی در خواب دیدم گویا قیامت بر پا شده، من و تمام مردم را برای حسابرسی احضار کردند و من به فضل الهی از آن موقف خلاص شده و جزو بهشتیان روبه بهشت حرکت کردم، چون به پل صراط رسیدم، صدای نعره ای از جهنم شنیدم، سپس آن مرد طلبکار یهودی را دیدم که مانند شعله آتشی از جهنم بیرون آمد و راه را بر من بست و گفت:

« پنج قران طلبم را بده و برو.»

من زاری کرده و گفتم: من در جستجوی تو بودم، اما تورا

ص: ۳۱

۱- حق الناس: حق مردم، چیزی که متعلق به دیگران است.

ندیدم که طلبت را بدهم.

گفت: تا طلب مرا ندهی، نمی گذارم رد شوی.

گفتم: اینجا چیزی ندارم.

گفت: پس بگذار تا یک انگشت خودم را بر بدنت بگذارم.

من به ناچار پذیرفتم، چون انگشتش را بر سینه ام گذاشت، از سوزش آن فریاد زده، از خواب بیدار شدم، دیدم جای انگشتش به صورت زخم روی سینه ام مانده است و تا به حال هم مجروح است و هر چه درمان کرده ام، فایده نبخشیده است.

سپس سینه خود را گشود و به مردم نشان داد، چون مردم آن را دیدند، صداها به گریه و ناله بلند شد و عطار هم، سخت از عذاب الهی به هراس افتاد، پس آن شخص هندی را به خانه خود برد و امانتش را به او پس داد و معذرت خواست؟ (۱)

ص: ۳۲

یک عمر عبادت در برابر نعمت چشم

عابدی، پانصد سال از عمر خود را صرف عبادت خداوند کرده بود . تقریباً هزار یا دو هزار سال قبل، عمر بشر غیر از حالا بوده است، مثلاً لقمان حکیم سه هزار سال عمر کرد. عمر بشر در آن زمان ها زیاد بوده است.

این عابد، در دامنه کوهی زندگی می کرد که آب شیرین و گوارایی داشت و درختی نیز در آن نزدیکی بود که عابد از میوه آن استفاده می کرد.

هنگامی که این عابد، بعد از پانصد سال عبادت مرد، درعالم قبر، فرشتگان بین اعمال او و نعمت هایی که خداوند به وی داده

بود، موازنه کردند - موازنه آخرتی طوری است که خود شخص هم یقین به درست بودن آن می کند اول آمدند سراغ بدنش. تمام عباداتی که وی انجام داده بود، در برابر نعمت بینایی و چشمی که خداوند به وی داده بود، نشد.

وای! اگر چشم درد بگیری و خدای ناکرده چشمت، آب سیاه بیاورد و چشمت را از دست بدهی، آنوقت می فهمی چه نعمتی بوده است. این چشم حافظ تو از دشمن است، چشم اگر نبیند، حتی اگر عصا به دست بگیری، به چاه می افتی.

بشر، سر تا پا غرق نعمت است، این چشمی که خدا به تو داده است، در برابر آن باید چند رکعت نماز بخوانی؟ هر چند بخوانی، کم می آوری. برای نعمت چشم از عهده شکر خداوند بر نمی آیی، در برابر نعمت های دیگر چه می کنی؟

از دست وزبانی که برآید

کز عهده شکرش به درآید

بنده همان به، که زتقصیر

خویش عذر به درگاه خدا آورد

ورنه سزاوار خداوندیش

کس نتواند که بجا آورد(۱)

ص: ۳۴

گفتگوی طاوس یمانی با هشام بن عبدالملک

در کتاب «احیاء العلوم» نقل شده است که :

«هشام بن عبدالملک»^(۱) برای سفر حج به طرف مکه به راه افتاد. وقتی وارد مدینه شد، پرسید:

آیا از اصحاب پیغمبر (صلی الله علیه و آله) کسی باقی مانده است؟

گفتند: نه

پرسید: آیا از تابعین^(۲) کسی باقی است؟

گفتند: آری، «طاوس یمانی» باقی است.

هشام، دستور داد که طاوس را حاضر کنند.

هشام بایک دنیا غرور، روی تخت سلطنت نشسته بود

ص: ۳۵

۱- هشام از خلیفه های سینمگر بنی امیه است.. و حضرت امام باقر علیه السلام را به شهادت رساند.

۲- تابعین به کسانی می گفتند که خود پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را درک نکردند ولی اصحاب پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را دیده اند.

که طاوس یمانی وارد شد و بدون اعتنا به وی، با کفش تا نزدیک بساط هشام، پیش آمد، آنگاه کفش خود را در آورد و زیر بغل گذاشت. سپس سلام کرد و گوشه ای نشست و پرسید: هشام، حالت چطور است؟

- هشام خیلی ناراحت شد و پرسید: سبب این اهانت ها چیست؟

طاوس گفت: مگر چه کار کردم؟

گفت: توهین از این بدتر که با کفش بر بساط من وارد شدی و نزدیک من کفشت را در آوردی و لقب مرا ذکر نکردی و به من امیرالمومنین نگفتی. چرا کنیه مرا نگفتی، معلوم می شود که مرا خلیفه نمی دانی.

طاوس جواب داد: من در شبانه روز، پنج مرتبه برای نماز بر بساط رب العالمین، کفش هایم را در می آورم و خداوند مرا مواخذه نمی فرماید، و اما هنگام ورود، به تو امیرالمومنین نگفتم چون نخواستم دروغ بگویم، زیرا همه مومنین تو را به امیری قبول ندارند.

اما اینکه نامت را بردم و کنیه ات را ذکر نکردم، خداوند در قرآن، پیامبران را نام می برد و به کنیه، آنها را نمی خواند:

«یا یحیی خذالکتاب بقوه(۱)»

«یا موسی، انی انا الله(۲)»

«یا داود، انا جعلناک خلیفه فی الارض(۳)»

«یا عیسی بن مریم، عانت قلت للناس(۴)»

اما خداوند، کفار را به کنیه خوانده است:

تبت یدا ابی لهب وتب(۵)»

ص: ۳۶

-
- ۱- سوره مریم - آیه ۱۲ ترجمه: ای یحیی، این کتاب را با قوت بگیر.
 - ۲- سوره نحل - آیه ۳۰ ترجمه: ای موسی، همانا من خداوند یگانه هستم.
 - ۳- سوره ص - آیه ۲۹ ترجمه: ای داود، همانا ترا در زمین، خلیفه قرار دادیم.
 - ۴- سوره مائده - آیه ۱۱۹ ترجمه: ای عیسی پسر مریم، آیا تو به مردم گفتی ...؟
 - ۵- سوره لهب - آیه ۱ ترجمه: شکسته باد در دست ابولهب، شکستی.

هشام گفت: چرا در برابر من نشستی؟

طاووس پاسخ داد: از مولایم «علی بن ابی طالب»-علیه السلام-شنیدم، فرمود:

اگر کسی بخواهد، یک نفر جهنمی را ببیند، نگاه کند به کسی که نشسته و دیگری در برابر او ایستاده است.»

تو با او چه فرق می کنی که تو باید نشسته باشی و او ایستاده باشد؟ چرا نمی گذاری او هم بنشیند، هر دو اصلتان از خاک است و به خاک هم باز می گردید. این حرف هاست که دعوی خدایی می آورد، ولی مثل فرعون، اسباب برایش تهیه نمی شود و گرنه هم اکنون او نیز جرئتش را داشت، دعوی خدایی می کرد- به هر حال، هشام را ساکت کرد.

آنگاه هشام گفت: مرا نصیحتی کن.

گفت: از مولایم «علی» علیه السلام شنیدم که فرمود: در دوزخ، خداوند مارهایی آفریده که هر کدام به اندازه شتری است و عقرب هایی آفریده که به اندازه قاطر هستند، این نوع گزندگان برای هر سلطان و حکمران ظالم، آفریده شده اند.

این را گفت و برخاست از مجلس بیرون رفت (۱).

ص: ۳۷

«بلوهر» گفت:

شنیدم، فیل مستی، مردی را دنبال می کرد. او می گریخت و فیل از پی او می شتافت تا آنکه به او رسید. آن مرد بیچاره شد، تا اینکه چاهی دید که دو شاخه در دیواره آن روئیده بود، خود را در آن چاه انداخت و آن دو چوب را به دست گرفت که در قعر چاه نیفتد.

ناگاه دید در بیخ آن دو شاخه، دو موش بزرگ یکی سفید و دیگری سیاه، مشغول جویدن ریشه های آن دو شاخه هستند. به قعر چاه نگاه کرد، ازدهایی را دید که دهان گشوده است تا هرگاه بیفتد، او را فرو برد، و در نزدیک خود چهار افعی دید که از لانه های خود،

ص: ۳۹

سردر آورده و آماده نیش زدن او هستند.

و چون سرش را بالا کرد، مقداری عسل دید که به سر آن دو شاخه آلوده است. پس به لیسیدن آن عسل مشغول شد و لذت شیرینی عسل، او را از خطر افعی ها و افتادن در دهان اژدها، غافل ساخت.

ای عزیز! آن چاه دنیا است که پر از آفت ها و بلاها و مصیبت ها می باشد و آن دو شاخه عمر آدمی است و آن دو موش روز و شب هستند که پیوسته عمر آدمی را قطع می کنند، و آن چهار افعی، اخلاط (۱) چهارگانه اند که به منزله زهرهای کشنده می باشند، که آدمی نمی داند چه وقت به هیجان می آیند تا صاحب خود را هلاک کنند و آن اژدها، مرگ است که در راه انسان و منتظر اوست و آن عسل که انسان فریفته او شده، و با همه آلودگیش او را از آنچه ذکر شد، غافل ساخته است، لذت ها و خواهش ها و نعمت ها و عیش های دنیا است (۲).

ص: ۴۰

۱- اخلاط چهارگانه عبارتند از: صفرا، سودا، بلغم، خون شاعر می گوید: چارطبع مخالف سرکش چندروزی شوند با هم خوش چون یکی زین چهارشد غالب جان شیرین برآید از قالب

۲- قلب سلیم - جلد ۱ - صفحه ۴۴۵

بچه پاکدل و اثر آیه قرآن

یکی از بزرگان، بچه اش را به مکتب فرستاده بود. پسر غیر مکلف، یک روز وقتی به منزل آمد، پدر دید این پسر نابالغ مریض شده و شکستگی در چهره اش پیدا شده است. صبح سالم بود ولی حالا که برگشته از تب می سوزد.

و بالاخره از پسر پرسید: چطور شده؟ آیا پیش آمدی اتفاق افتاده؟

پسر گریان گفت: امروز در مکتب خانه، این آیه را به ما یاد دادند:

فکیف تتقون أن کفرتم یوما یجعل الولدان شیبا(۱)»

ص: ۴۱

۱- سوره مزمل - آیه ۱۸ - ترجمه: چگونه از عذاب حق نجات یابید، در روزی که بچه از سختی آن پیر شود؟

پسر گفت: این ترس مرا گرفته است، وای این چه روزی است؟

- برای من و تو، این حرف ها قصه و حکایت است، می خواهم عرض کنم «مالکم لا- تومنون(۱)» برای من و تو است-می گویند: بالاخره بچه طاقت نیارد و تب کرد، عاقبت هم از هول و دلهره از دنیا رفت.

پدرش گریه می کرد و می گفت:

بچه جان، باید پدر پیرت از غصه بمیرد که سر تا پایش گناه است. خوش به سعادت آی بچه، پیش از آنکه مثل پدر بد بخت، آلوده شوی و قساوت دل پیدا کنی از دنیا رفتی؟(۲)

ص: ۴۲

۱- سوره حدید - آیه ۸ ترجمه: چرا ایمان نمی آورید؟

۲- معارفی از قرآن - صفحه ۱۹۹

در کتاب «نورالابصار» از «ابوالقاسم بن محمد» روایت کرده که گفت:

در «مسجد الحرام» جماعتی را دیدم که نزد «مقام ابراهیم» ایستاده بودند، سببش را پرسیدم، گفتند: راهبی مسلمان شده و به مکه آمده و خبرهای عجیبی می دهد.

پیش رفتم، شیخ کبیر و عظیم الجثه ای را پشمینه پوش و باکلاهی از پشم دیدم که نشسته و می گفت:

من در کنار دریا، میان صومعه خود زندگی می کردم. روزی متوجه دریا شدم، دیدم مرغی شبیه کرکس بزرگ آمد و روی سنگی

ص: ۴۳

نشست و یک چهارم از بدن مردی را قی کرد و رفت. دوباره باز آمد و یک چهارم دیگر از بدن مرد را قی کرد و تا چهار مرتبه این کار را تکرار کرد.

آن مرد برخاست و انسان کاملی شد.

من از این امر تعجب کردم، دیدم همان مرغ آمد و یک چهارم از بدن او را بلعید و رفت و بدین سان در چهار مرتبه او را بلعید و برد.

من در حیرت شدم که این چیست و این مرد کیست؟ و متأسف شدم که چرا از مرد سوال نکردم.

روز دوم نیز دیدم که آن مرغ آمد و یک چهارم او را برسنگی قی کرد، پس از چهار بار که این کار را تکرار کرد، مرد برخاست و شخص کاملی شد.

من از صومعه خود دویدم و او را به خداوند سوگند دادم که خود را معرفی کند، پاسخ نداد. یکبار دیگر او را سوگند دادم که تو کیستی؟ گفت:

من «ابن ملجم» هستم.

گفتم: قصه تو با این مرغ چگونه است؟

گفت: من «علی بن ابی طالب» را کشته ام و خداوند این مرغ را بر من گماشته است که هر روز به اینگونه که دیدی، مرا عذاب می کند. از مردم پرسیدم: «علی بن ابی طالب» کیست؟

گفتند: پسر عموی محمد (صلی الله علیه و آله) و وصی اوست.

پس من اسلام را قبول کردم و به حج بیت الله الحرام «

و زیارت قبر حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) مشرف شدم (۱).

ص: ۴۴

صدقه و عقب افتادن مرگ

حضرت عیسی (علیه السلام) از خانه ای که در آن عروسی بود عبور نموده در این موقع به همراهان خود فرمود :

« امشب عروس می میرد و عیش آن ها به عزا مبدل می گردد.»

فردا، حضرت از آن محل عبور فرمود، اثری از عزادیده نشد، در این مورد پرسش نمود، در جواب گفتند که عروس سالم است.

بنابراین از صاحب خانه، اجازه گرفت و داخل شد و فرمود :

« رختخواب عروس را بردارید.»

رختخواب را برداشتند، دیدند مار بزرگی خوابیده است.

ص: ۴۵

حضرت فرمود: این مار مأمور بود که شب گذشته عروس را بکشد، اینک از عروس پرسید، دیشب چه کرده است؟

عروس گفت: فقیری، پشت در خانه صدا می زد که غذایی به من بدهید، اما کسی جوابش را نمی داد، تا اینکه خودم، خوراکم را برداشته و به او دادم.

حضرت فرمود: با این کار، مرگ را از خود دور ساختی (۱).

ص: ۴۶

عابد پرهیزکار در بنی اسرائیل

در «بنی اسرائیل» زن فاحشه بد کاره ای بود. عادت او این بود که هر روز در خانه اش را باز می گذاشت و کنار در، تختی قرار می داد و خود را آرایش می کرد و روی تخت می نشست، هر کس از مقابل خانه اش می گذشت، در دام می افتاد - قبل از اسلام، زنان بدکاره بالای خانه خود بیرق می زدند- از خصوصیات او این بود که ده دینار را قبلاً دریافت می کرد.

یک روز شخص عابد و زاهدی که اهل این کار نبود، از در خانه فاحشه می گذشت، این عابد که در عمرش جز تقوا و بندگی خدا

ص: ۴۷

کاری نداشت، چون چشمش به این فاحشه افتاد، جمال و دلربایی زن، نظرش را جلب کرد و پایش سست شد.

خواست وارد خانه شود، مأموری گفت: ده دینار بده، بعد وارد شو.

چون عابد پول نداشت، فوراً رفت، کالایی را که داشت فروخت، آنگاه بازگشت و ده دینار به مأمور داد و وارد خانه شد و پهلوی آن زن نشست، اما هنگام عمل حرام یک دفعه بدنش لرزید، خیالی رحمانی به مغزش خطور کرد که او را سخت لرزاند، به طوری که زن متوجه شد و گفت:

چرا می لرزی، از این فکر بگذر.

عابد گفت: خدا حاضر است و من از او می ترسم.

زن گفت: بسیاری از مردم، آرزوی مرا دارند، حالا تومی خواهی مرا رها کنی و بروی؟

عابد گفت: پولی را که پرداختم، به تو بخشیدم، مرا رها کن.

عابد از خانه بیرون رفت، در حالی که دائماً فریاد می زد و نمی توانست آرام بگیرد، به ناچار از شهر خارج شد.

آن زن بدکار، به فکر فرو رفت. به خود گفت: خاک برسرت! این مرد تا به حال گناه نکرده بود، حال که خواست گناه بکند، از ترس خداوند و مکافات عمل، این طور حالش دگرگون شد، تو که یک عمر گناه کرده ای چه می کنی؟

فورا در خانه را بست و از گناهان خود پشیمان شد، به فکرافتاد که به دنبال این مرد برود و پس از توبه کردن با او ازدواج

کند، ص: ۴۸

ص: ۴۸

تا خداوند او را ببخشد.

به دنبال عابد رفت، و با نشانی هایی که گرفته بود تا آن قریه که عابد در آنجا بود، رفت. وقتی به آنجا رسید، نزد عابد رفته، روبند صورتش را کنار زد تا عابد او را بشناسد، و به او گفت که:

« آمده ام، توبه کنم.»

تا روبندش را کنار زد، عابد فریادی کشید و از دنیا رفت.

زن، سر به آسمان بلند کرد و گفت:

خدایا، از گذشته هایم پشیمانم، به نزد این مرد صالح آمدم تا با او ازدواج کنم و تدارک گذشته سیاهم را ببینم، حالا که او از دنیا رفته، خدایا جانم را بگیر و به او ملحق فرما.

و در همان حال، زن از دنیا رفت و یقیناً در عالم آخرت هر دو با هم خواهند بود.^(۱)

ص: ۴۹

شدت عذاب برزخی

«سید محمد علی عراقی» - که از جمله کسانی است که به حضور حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه - مشرف شده است - نقل می کرد که :

و از تهران به زیارت «امامزاده حسن» که در یکی از قریه های تهران واقع است، رفتم. یک نفر از همراهان در صحن بقعه، بر روی قبری، مشغول خواندن زیارت نامه بود.

در موقع غروب آفتاب، ناگاه حرارتی از بنای یکی از قبرها نمودار گردید، که گویا در داخل آن کوره آهنگری برافروخته بودند و ماندن در حوالی آن قبر ممکن نبود و تمام حضار هم این حالت را

ص: ۵۰

مشاهده نمودند. چون سنگ قبر را خواندیم، نام زنی بر آن نقش بسته بود.

خلاصه مطلب، گاه می شود که شدت عذاب روح در عالم برزخ، به همین جسد هم اثر می نماید، مانند قبر «یزید بن معاویه»- که لعنت خداوند بر هر دو باد- از وقتی که بنی عباس، قبرهای بنی امیه را شکافتند تا اجساد آن ها را آتش زنند، در قبر یزید، جز خط خاکستری که نشانه جسد سوخته آن لعین بود، چیزی نیافتند، و شواهد این مطلب فراوان است، چنانچه وقتی روح در عالم برزخ، در نهایت خوشی و قوت حیات است، جسد او هم از مرتبه ای از حیات، بهره مند است (۱).

ص: ۵۱

در کتاب «عده الداعی» روایت شده است:

خداوند به حضرت سلیمان «(علیه السلام) سلطنت بر انسان و جن را داده بود، و جنیان برای او فرشی از ابریشم بافته بودند که دو فرسخ در دو فرسخ بود و در اطراف منبر سلیمان (علیه السلام) ششصد هزار کرسی زده بودند و بر آنها پیغمبران و علما می نشستند و پشت آن ها آدمیان و پشت سر ایشان جنیان قرار می گرفتند و مرغان با پرهای خود بر سر آنها سایه می انداختند.

و باد صبا آن بساط را بر می داشت و راه یک ماهه را در یک روز طی می کرد. خداوند باد را مأمور کرده بود که هر صدائی را به گوش

ص: ۵۲

او برساند، روزی باد، بساط سلطنتی سلیمان (علیه السلام) را در هوا حرکت می داد، یک نفر دهقان، آن دستگاہ را دید و گفت :

خداوند به پسر داود (علیه السلام) ملک عظیمی داده است.

باد سخن او را به گوش آن حضرت رسانید. حضرت سلیمان در همان جا فرود آمد و به جانب دهقان رفت و فرمود:

نزد تو آمدم تا آنچه را که بر آن قدرت نداری، آرزو نکنی.

سپس فرمود: یک تسبیح که خداوند آن را قبول کند، بهتر از تمام چیزهایی است که خداوند به پسر داود (علیه السلام) داده است، زیرا ثواب تسبیح باقی می ماند و این ملک فانی می شود.

بلی، همین سلیمان (علیه السلام) یک روز پشت بام قصرش، به عصاتکیه داده و ملک خود را تماشا می نمود، ناگاه ملک الموت رسید و به او مهلت نداد که پائین آید و در همان حال، جانش را گرفت.

از مدت ها بدن مرده او تکیه بر عصا داده و ایستاده بود و مردم خیال می کردند او زنده است و جرئت نداشتند به او نزدیک شوند، تا اینکه موریانه عصای او را جوید و بدن بیجان سلیمان (علیه السلام) بر زمین افتاد این است آخر پادشاهی سلیمان. پس عاقل باید در فکر عیش ابدی و باقی باشد که تنها راه رسیدن به آن، ایمان و عمل صالح است؟ (۱)

ص: ۵۳

چند سال قبل، یکی از رفقا می گفت :

برای تماشای گناه بخشی به یکی از کلیساهای فرانسه رفتم.

ساختمان مفصل عجیبی بود که چندین طبقه داشت و بسیار طولانی و قسمت قسمت بود. عده ای با میز و قلم و کاغذ نشسته بودند. گناهکار بدبخت می آمد آنجا، اول گناهش را به این ها می گفت و آن ها هم گناهش را می نوشتند، سپس نوشته را به دستش می دادند و می گفتند برو طبقه فلان.

گناهکار به آنجا می رفت و زمه را می داد، آن ها هم آنرا به قسمت های دیگر می بردند، وقتی نامه برمی گشت ، نوشته شده بود که

ص: ۵۴

مثلا صد فرانک بده، تا گنااهش چقدر باشد. گناهکار این پول را دربانک همانجا به حساب مخصوص می ریخت و رسیدش را می گرفت و به محل دیگر می برد.

و در محل آخر، آمرزش نامه را می گرفت که روی آن نوشته شده بود: «جناب پاپ شما را آمرزید.»-و به قول من خیلی غلط کرد. خودت را کی می آمرزد؟ تو کیستی که چنین غلطی کنی؟

آفرین به مرد اصفهانی، رحمت خدا بر او باد، چند سال قبل، یک نفر اصفهانی در شهر «رم» از برنامه گناه بخشی آنها، به غیظ می آید، می بیند کار این ها عجیب است، یکی گناه بخشی و دیگری بهشت فروشی.

نقشه خوبی کشید، به هر نحو بود خودش را به پاپ رسانید و گفت:

من آمده ام، همه جهنم شما را امروز بخرم، چند می فروشی؟

پاپ گفت: مگر کسی جهنم را هم می خرد؟

گفت: آقا! شما مالک هر دو هستید، من می خواهم جهنم را بخرم.

پاپ قبول نکرد، مرد گفت: آقا! شما پول را بشناس.

بالاخره پاپ موافقت کرد که تمام جهنم را بدون اینکه وجبی از آن کم باشد، مثلا- به صد هزار دلار بفروشد. تا گفت، اصفهانی هم قبول کرد، مثلا صد هزار دلار داد و سندی هم گرفت که نوشته شده بود:

«شش دانگ جهنم را پاپ به این جناب اصفهانی به یکصد هزار دلار فروخت».

پس از تصویب، این سند را گرفت و امضای پاپ را هم گرفت، سپس اعلانی به دیوارها چسبانید:

«ای مردم! آقایان مسیحی! از این به بعد جهنم ملک من است، من هم هیچکدام شما را راه نمی‌دهم و نمی‌گذارم که هیچ گناهکاری پاتوی جهنم بگذارد.»

بالاخره کم‌کم دکان جناب پاپ بسته شد، فهمید که این اصفهانی، چه کلاهی سرش گذاشته است. هر چه فرستاد که بیاید و سند را فسخ کند، حاضر نگردید که این روسیاهی باشد تا روز قیامت (۱).

ص: ۵۶

۱- معارفی از قرآن - صفحات ۵۰۱ و ۵۰۲

پادشاهی از سلطنت فرار کرده و زهد و گوشه نشینی اختیار کرده بود. روزی به تنهایی در خارج شهر حرکت می کرد، سرهنگ متکبر و مغروری به او رسید و پرسید: «آبادی از کدام طرف است؟»

پادشاه به طرف قبرستان اشاره کرد و گفت: «از این طرف!»

سرهنگ به جهتی که پادشاه نشان داده بود، نگاه کرد، دیدروی چوبی نوشته شده است: «به طرف قبرستان» سرهنگ که عصبانی شده بود، با چوبی که در دستش بود، شروع به زدن پادشاه نمود.

پادشاه کتک می خورد و در عین حال می گفت: «بزن که»

سرمن خیلی گناهکار است. در این موقع شخصی که از آنجا عبور می کرد، پادشاه را شناخت. فوراً فریاد زد: « آقای سرهنگ ! آیامی دانی که چه کسی را کتک می زنی؟ این مرد روزگاری سلطان « بلخ » بوده است.»

: به محض اینکه سرهنگ، پادشاه را شناخت، از اسب پیاده شد و عذرخواهی کرد.

پادشاه گفت: نترس، حادثه ای اتفاق نیفتاده است. من مدت ها گناهکار بودم و توسری نخورده بودم. اما امروز بدست تو قدری ادب شدم.

سرهنگ پرسید: چرا وقتی گفتم آبادی را نشانم بده، قبرستان را به من نشان دادی؟

گفت: آبادی جایی است که تمام مردم در آنجا باشند، اینک قبرستان از هر آبادی، آبادتر است، زیرا شهری است که عبور تمام انسان ها به این شهر می افتد.

روبه گورستان، دمی خاموش نشین

آن سخن گویان خاموش را بین.

به همین دلیل مستحب است که هفته ای دو روز (دوشنبه و پنجشنبه) مردم به قبرستان بروند تا از نتیجه کار مردگان عبرت بگیرند و بدانند که قوت و عزت کجاست. قدرت و بزرگواری نه در قبرستان است و نه در شهرستان. قدرت فقط از خداست (۱).

ص: ۵۸

بچه شیرخوار و دزدها

شبی، چند نفر دزد به خانه مردی ریختند تا اموال او را ببرند.

وقتی وارد اتاق شدند، زن و شوهر و بچه شیرخواری، در اتاق خوابیده بودند.

دزدها گفتند: «ممکن است بچه بیدار شود و با گریه اش، پدر و مادرش را بیدار کند.» به همین دلیل بچه را با گهواره اش بیرون برده و در کوچه گذاشتند. سپس آمدند و مشغول جمع آوری اسباب و اثاثیه منزل شدند.

وقتی که اسباب و اثاث را از خانه بیرون برده و در کوچه کنار هم قرار دادند، به خانه بازگشتند تا اگر چیزی باقی مانده بود،

ص: ۵۹

بردارند. در این موقع، زن از خواب بیدار شد و دید گهواره بچه اش نیست. شوهرش را بیدار کرد. هر دو وحشت زده برخاستند و از اتاق بیرون رفتند. دیدند در کوچه باز است. در این موقع دزدها در اتاقی دیگری بودند. زن و شوهر از خانه خارج شدند، دیدند که گهواره بچه و تمام اسباب و اثاثیه زندگیشان در کوچه است.

همین که آنها از خانه خارج شدند. خانه بر سر دزدها خراب شد، در حالیکه آنها متحیر بودند که چه کسی، اثاثیه را بیرون گذاشته است.

وقتی صبح فرا رسید، عمه آوردند که خشت و گل های خانه خراب شده را بردارند، جنازه دزدها پیدا شد. آنوقت فهمیدند که زندگی و مرگ انسان، دست خداست، و چون هنوز مرگ آن ها فرانسیده بود، خداوند بدین ترتیب آنها را نجات داد(۱).

ص: ۶۰

رژه لشکریان و مرگ مأمون

وقتی «مأمون» خلیفه عباسی و کسی که «امام رضا»-علیه السلام- را به شهادت رساند، تصمیم گرفت که از «خراسان» به «بغداد» باز گردد، با لشکریانش به «یرموک» لشکر کشید.

وقتی لشکر به «طراطوس» رسید، به او خبر دادند که چشمه آب گوارایی را پیدا کرده اند. مأمون رفت و دید جای باصفا و سرسبزی است، دستور داد کنار چشمه، خیمه اش را بر پا کنند.

هنگامی که مأمون به چشمه نگاه می کرد، یک ماهی بسیار زیبا و دلربا در آب دید، در این موقع گفت: «اگر کسی داوطلب شود که این ماهی را از آب بگیرد و برایم بیاورد، به او جایزه خوبی

ص: ۶۱

خواهم داد.»

شخصی داوطلب شد که این کار را انجام دهد، بنابراین برهنه شد و داخل چشمه ای پرید که آبش بسیار سرد بود. بالاخره ماهی را گرفت و برای مأمون آورد.

و وقتی مأمون، ماهی را گرفت، ناگهان ماهی از دستش پرید و در آب افتاد. آب هم جنبید و لباس های مأمون را خیس کرد. در همان موقع مأمون تب کرد. طیب مخصوصش را آوردند، گفت:

«علاجی ندارد، زیرا قلب در حال ایستادن است.»

مأمون که مرگ خود را نزدیک می دید، گفت: «آرزو دارم، لشکر را ببینم.» او پنج هزار لشکر داشت. همه آنها سوار شدند که از جلوی اورژه بروند، همانطور که آنها عبور می کردند، این بدبخت آه می کشید. بالاخره هم نفسش قطع گردید و او به سزای جنایت هایش رسید.

چشم باز و گوش باز و این عمی (۱)

حیرتم از چشم بندی خدا (۲) معارفی از قرآن-صفحه ۴۱۵ (۳)

ص: ۶۲

۱- عمی یعنی کور و نابین

-۲

-۳

در بازار عطر فروشان

روزی، «دباغی» (۱) به بازار آمد، اتفاقاً گذارش به بازار عطر فروشان افتاد، بوی عطر که به مشامش رسید، فریادی کشید و به زمین افتاده و بیهوش شد.

عطارها به دور او جمع شدند و عطر و گلاب به سر و صورتش می زدند تا وی را به هوش بیاورند، اما این بدبخت، هر لحظه حالش بدتر می شد.

همانطور که مردم، دور او را گرفته بودند، ناگاه همکار او سر رسید. دید که رفیقش افتاده است. فوراً فهمید که موضوع از چه قرار است. رفت مقداری نجاست برداشت وزیر بینی او گرفت. «دباغ»

ص: ۶۳

۱- دباغ کسی است که پوست حیوانات اهلی، مثل گاو و گوسفند را به چرم تبدیل می کند

به هوش آمد و حالش خوب شد.

مردم، دور همکارش را گرفتند و پرسیدند: ای پزشک دانا! این دواى عجیبی که او را به هوش آورد، چه بود؟!

او گفت: «من نه «افلاطون» هستم و نه «ارسطو» و نه پزشک! تنها موضوعی که باید بدانید این است که سرو کار من و او بانجاست است، ما را چه کار به بوی عطر و گلاب»

این داستان، مثالی است در باره بهشتی بودن انسان و میل و آنس او به عالم دیگر.

ای انسان، ای موجود بهشتی، تو باید کارت به جایی برسد که وقتی اسم مرگ پیش می آید، فوراً به باد و طنت بیفتی. دیده اید وقتی کسی از وطن آدم می آید، دورش را می گیرند و می پرسند:

« بگو ببینم از وطن چه خبرداری ؟ » تمام علاقه فرد غریب این است که از وطنش بپرسد.

ای مردم! وطن شما، ایستگاه شما و آرامگاه ابدی شما بهشت است و این خاک، سرزمین غربت است. بکوشید که هر چه زودتر به آرامگاه ابدی و وطن خود بازگردید و بدانید که تنها راه بازگشت، «ایمان» و «عمل صالح» است (۱).

ص: ۶۴

جوانی که از آیه عذاب جان داد

در کتاب «مصایح القلوب» در حالات «منصور عمار» نقل نموده که گوید:

هنگام مسافرت، به مسجدی وارد شدم تا نمازم را بخوانم، جوان متدینی را دیدم که مشغول نماز است، از طرز نماز خواندنش فهمیدم که با این درگاه آشناست - از کوزه برون همان تراود که در اوست - پس از تمام شدن نماز به نزدش رفتم و گفتم: «ای جوان با قرآن چطوری؟»

گفت: «بسیار دوست دارم که بشنوم.»

ص: ۶۵

من هم برایش خواندم: «کلا أنها لظى، نزاعه للشوی...! (۱)»

این آیه راجع به شعله و ربودن آتش جهنم است که گناهکاران را به سوی خود می کشاند. جوان با شنیدن این آیه، ناگهان صیحه ای زد و بیهوش افتاد. زیرا دلش پاک بود و هنوز قساوت پیدا نکرده بود.

عمار گوید: او را به هوش آوردم. به من گفت: «ای مرد، اگر آیه دیگری نیز راجع به عذاب جهنم می دانی برایم بخوان.» من هم این طور خواندم: «یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا وقودها الناس والحجاره (۲)»

این ها آیاتی است که اگر دل نمرده باشد، انسان را تکان می دهد. آیه دوم را که خواندم، دوباره به زمین افتاد، نفسش قطع گردید و کارش تمام شد.

و بستگان، دوستان و مؤمنین، برای دفن او حاضر شدند. من از آنها خواهش کردم که غسل دادن او را به من واگذارند. هنگامی که او را برهنه کردم، روی سینه اش به قلم قدرت الهی، این آیه نوشته شده بود:

«فهو فی عیشه راضیه فی جنه عالیه (۳)»

پس از غسل، او را به خاک سپردم. شب در عالم رویا او را دیدم. تاج کرامت بر سر و جلال و شکوه فوق العاده ای داشت. از او پرسیدم: خدا با تو چگونه معامله کرد؟

ص: ۶۶

۱- سوره معارج- آیه ۱۶ ترجمه: هرگز نجات نمی یابد، زیرا آتش دوزخ به سوی او شعله وراست تا اینکه سر و صورت و اندامش، پاک بسوزد.

۲- سوره تحریم- آیه ۶ ترجمه: ای کسانی که ایمان آوردید، خود را با خانواده خویش از آتش دوزخ دور نگهدارید، آتشی که مردم کافر و سنگ خارا، آتش افروز آن است.

۳- سوره حاقه- آیه ۲۱ ترجمه: این چنین شخصی، در بهشت ابدی، دارای زندگی خوشی خواهد بود.

گفت: خدا به من درجه ای بالاتر از شهیدان عنایت فرمود.

فرشتگان به من گفتند: شهیدان، کشته شمشیر کفارند ولی تو کشته آیه قهر خدا هستی [\(۱\)](#).

ص: ۶۷

۱- سرای دیگر صفحات ۳۵ تا ۳۷

جوان می شوند و به بهشت می روند

روایت شده است که حضرت خاتم الانبیاء-صلی الله علیه و آله وسلم-به نزد عایشه رفت. پیره زنی نزد عایشه بود. حضرت پرسید: این زن کیست؟

عایشه عرض کرد: یکی از خاله های من است.

پیرزن عرض کرد: یا رسول الله (صلی الله علیه و آله)، دعا بفرمائید که خداوند مرا وارد بهشت نماید.

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: مگر نمی دانی که پیرزن به بهشت نمی رود؟

پیرزن حمل بر ظاهر کرد و ناراحت و گریان شد. هنگامی

ص: ۶۸

که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) می خواست خانه را ترک فرماید، عایشه عرض کرد که: یا رسول الله (صلی الله علیه و آله)، این زن از فرمایش شما گریان شده است.

حضرت فرمود: به او بگو که پیرزن مؤمن، ابتدا جوان می شود و سپس به بهشت می رود.

این جاست که جعلی بودن حدیث «ابو بکر و عمر سیداکهول اهل الجنة (۱)» معلوم می شود، آنها این حدیث را در برابر حدیث مسلم و مورد اتفاق شیعه و سنی جعل کرده اند که، امام حسن «علیهم السلام» و امام حسین «علیهم السلام» دو آقای جوانان بهشتند، و آنها گفته اند که: ابو بکر و عمر، دو آقای پیرهای اهل بهشتند.

در بهشت که پیرمرد وجود ندارد، تا آقا داشته باشند.

نظیر آنکه در مقابل حدیث مسلم و مشهور «انا مدینه العلم و علی بابها»

یعنی: من شهر علم هستم و علی درب آن است.

که من شهر علمم، علیم دراست

درست این سخن، گفت پیغمبر است

آنها از خودشان در آوردند که: «و عمر سقفها» یعنی:

جناب عمر هم سقف آن است، شهر که سقف ندارد (۲)!

ص: ۶۹

۱- یعنی: ابو بکر و عمر، آقای پیرمردان بهشتند.

۲- سرای دیگر، ص ۲۱۵

از آتش دنیا، خود را به یاد دوزخ می انداخت

در حالات مرحوم «ملا مهدی مازندرانی» نوشته اند که:

هرگاه در خود قساوت قلب حس می نمود، فرزند و خادمش را همراه خود به صحرائی می برد که کسی در آن نباشد، سپس هیزم و خار فراوانی جمع آوری نموده و آتش برمی افروخت. آنگاه سرش را برهنه می نمود و به فرزندش می گفت:

«نباید هیچ ملاحظه پدری کنی، بلکه نصف ریشم را تو بگیر و نصف دیگر را خادم، سپس مرا همچون جنایتکاری که مستحق آتش است، رو به این آتش بکشانید تا حرارت آتش به من برسد، و از موقف حساب در روز قیامت و کشاندن گناهکاران به سوی

ص: ۷۰

آتش دوزخ، آگاه شوم و به من بگوئید :

« این آتشی است که خودت به دست خودت افروخته ای. »[\(۱\)](#)

ص: ۷۱

۱- قلب سلیم-جلد ۱-صفحه ۴۵۲

دخترزنده بگور شده، توسط پیغمبر -صلی الله علیه وآله- زنده می شود

در اوائل بعثت، یکی از مسلمانان، نزد پیامبر -صلی الله علیه وآله- نشسته بود و از حالات خود و دیگران در زمان جاهلیت سخن می گفت. از جمله می گفت :

روزگاری به مسافرتی طولانی رفتم. وقتی به خانه برگشتم، دختر زیبای پنج ساله ای را دیدم که مشغول تمیز کردن خانه است. به همسرم گفتم: این دختر کیست؟

گفت: دختر توست. پنج سال قبل که به مسافرت رفته بودی، این دختر متولد شد و من از ترس اینکه مبادا او را بکشی، دایه ای گرفتم و او را بزرگ نمودم، حالا می بینی که چه دختر دلربایی شده

ص: ۷۲

است. حتما او را دوست خواهی داشت و او را نخواهی کشت!

مرد گفت: وقتی فهمیدم که او دختر من است، خشم خود را اظهار نکردم. پس از مدتی به مادرش گفتم: می خواهم دخترم را به مهمانی ببرم.

مادرش او را آرایش کرد و لباس زیبایی برتنش نمود. او را به صحرا بردم. گودالی گندم و دختر را در آن انداخته و رویش خاک ریختم.

رسول خدا-صلی الله علیه وآله- فرمود: آیا جای گورش رامی شناسی؟

عرض کرد: بلی

به اتفاق به محل قبر رفتند. رسول خدا-صلی الله علیه وآله- دستش را به دعا بلند کرد. سپس خطاب به دختر فرمود: به اذن و اجازه خدا، بلند شو.

در این لحظه، خاک ها عقب رفتند و دختر با همان وضع زنده به گور شده اش، بیرون آمد. رسول خدا-صلی الله علیه وآله- به او فرمود:

پدر و مادرت مسلمان شده اند، اگر مایل هستی، می توانی نزد آنها برگردی و اگر مایل نیستی می توانی به خاک باز گردی.

دختر گفت: پروردگارم از پدر و مادرم، به من مهربان تر است، مایلم به سوی پروردگارم برگردم.

پیامبر اشاره ای کرد و او دوباره به خاک باز گشت (۱).

ص: ۷۳

بهشت و دوزخ، ابوذر را سرگرم کرده است

«ابوذر غفاری» را کم و بیش شناخته اید که رسول خدا-صلی الله علیه و آله وسلم-در باره او فرمود:

«آسمان سایه نیفکنده و زمین در بر نگرفته، راستگوتر از ابوذر را»

مرحوم «مجلسی» می نویسد: «ابوذر» از بیم دوزخ و شوق بهشت آنقدر گریه کرد که چشمانش میجروح شد، دخترش یا شخص دیگری به او گفت: چشمت را معالجه کن.

ابوذر گفت: دو چیز بزرگ مرا سرگرم کرده که به علاج چشمم نمی رسم، و آنها بهشت و دوزخند.

ص: ۷۴

یعنی: تا از آتش جهنم ایمن نگردم و خاطر جمع نشوم که در بهشت جایگزین می شوم، نمی توانم به کار دیگری پردازم.

معلوم می شود، کار ما برعکس شده، خبرهای دنیا دل ما را پر کرده، جایی برای اخبار آخرت باقی نگذاشته است، تلاش کنید که اسباب امان از این عقوبت ها، پیدا کنید.

در «نهج البلاغه» می فرماید: «کسی که بهشت و دوزخ در پیش اوست، سرگرم شده است»

چنین کسی، سزاوار است از خوشی های دنیا خوش نشود و از ناراحتی هایش دلتنگ و افسرده نگردد. چون حواسش جای دیگری است، خوشی بزرگتر و جاودان و همچنین ناراحتی سخت تر و جاودانی او را سرگرم کرده است، به تعبیر دیگر، مار گزیده را از نیش پشه باکی نیست (۱).

ص: ۷۵

پسرا از نقل کارهایش، شرمسار می شود

یکی از بزرگان، پسری داشت، یک روز به پسرش گفت:

من حاجتی دارم، آیا اگر بگویم، آن را انجام می دهی؟

پسر گفت: بلی

پدر گفت: هرشب که به خانه می آیی، اعمال آن روز خودت را برای من شرح بده.

شب که شد، پسر نزد پدر آمد تا به قول خود وفا کند، تعدادی از کارهای آن روز خود را ذکر کرد و از گفتن تعدادی دیگر، خودداری نمود. آن وقت پدر به او گفت:

من بنده ضعیفی از بندگان خدا هستم، وقتی تو خجالت

ص: ۷۶

می‌کشی که اعمال بد خودت را به من بگویی، فردای قیامت، چطور آنها را به خدا می‌گویی؟ و چگونه اعمالت را در حضور خلاق می‌خوانی؟

- اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا(۱).

ص: ۷۷

۱- .سوره اسراء-آیه ۱۴ ترجمه : تو خود نامه اعمالت را بخوان، زیرا خودت به تنهایی برای رسیدگی به حساب خویش کافی هستی. قیامت و قرآن-صفحه ۱۱

یکی از علماء نقل می کرد که:

هنگام فوت پدرم، در نجف اشرف مشغول تحصیل بودم، و کارهای پدرم به یکی از برادرانم واگذار شده بود و مرا هیچ اطلاعی از گزارش های آنها نبود.

چون هفت ماه از فوت پدرم گذشت، مادرم در اصفهان درگذشت، و جنازه اش را به نجف اشرف حمل نمودند. در آن اوقات، شبی پدرم را در خواب دیدم و گفتم:

شما در اصفهان فوت کردید، چگونه الان در نجف اشرف هستید؟

ص: ۷۸

گفت: پس از فوت، مرا به اینجا آوردند.

پرسیدم: آیا مادرم نزد شماست؟

گفت: در نجف است، لکن در مکان دیگری است.

دانستم که مادرم، همدرجه پدرم نیست، سپس گفتم:

حال شما چطور است؟

گفت: مدتی در شدت و سختی بودم، ولی الان بحمدالله، راحتم.

تعجب کردم و گفتم: آیا شما با این مقام و مرتبه والا، گرفتار بودی؟

او گفت: بلی، «حاج رضا» پسر «آقا بابا» مشهور «نعلبه»، طلبی از من داشت و مطالبه می کرد، بهمین خاطر حالم بد بود.

از ناراحتی بیدار شدم و شرح خواب خود را برای برادرم که وصی بود، نوشتم و از او خواستم تحقیق کند، آیا چنین شخصی از پدرم طلب داشته یا خیر؟

برادرم در جواب نوشت: دفترها را بازرسی نمودم، اما اسم «حاج رضا» جزو طلبکاران نیست.

دوباره به برادرم نوشتم: آن شخص را پیدا کن و از خودش بپرس که آیا از پدرم طلب داشته است؟

برادرم در جواب نوشت: از او پرسیدم، گفت: «بلی، من هجده تومان از پدرت طلب داشتم و جز خداوند هیچکس از آن مطلع نبود، پس از فوت آن مرحوم، از شما سوال کردم که آیا اسم من هم جزو طلبکاران وی هست یا نه؟ و شما گفتید: نیست. من هم سندی

نداشتم و راهی برای اثبات طلب خود نداشتم، خیلی دلتنگ شدم که

چرا آن مرحوم، طلب مرا در دفتر خود ثبت ننموده است.»

پس خواستم آن مبلغ را به او بدهم، قبول نکرد و گفت: اورا حلال نموده ام(۱).

ص: ۸۰

۱- گناهان کبیره-جلد ۲-صفحه ۲۰

یکی از بزرگان می گوید:

صورت برزخی مردی را دیدم که در حال مردن بود، صورتش در نهایت سیاهی و کثافت و تعفن بود. وحشت کردم که این بدبخت، اگر با این حالت بمیرد، در برزخ چه بر او می گذرد؟

ناگاه صدایی بلند شد که به فرشته مرگ می گفت:

«ای ملک الموت، صبر کن و جان او را نگیر، زیرا او بر ما حقی دارد که باید ادا شود.»

ناگاه انواری بر او افاضه شد که سیاهی اش به نور و درخشندگی، و تعفن و کثافتش به عطر و زشتی صورتش به زیباترین

صورت‌ها مبدل شد و بدن برزخی‌اش مانند قطعه بلوری درخشان گردید. سپس در این حالت، جان‌ش گرفته شد و مرد.

از خداوند خواستم به من بفهماند که آن مرد چه حقی نزد خدا داشت. شب در عالم خواب آن مرد را دیدم و از او پرسیدم، گفت:

و زشتی کردارم همان بود که دیدی، لکن روزی مظلومی را دیدم که می‌خواستند بدون هیچ تقصیری او را اعدام کنند، چون در دستگاه حکومتی نفوذی داشتم، سعی کردم و او را نجات دادم، همان واقعه سبب شد که در سخت‌ترین حالات، خداوند به دادم رسید و مرا از عذاب نجات داد(۱).

ص: ۸۲

مرحوم حاج شیخ عباس قمی، در کتاب «منازل الآخرة» نقل فرموده است که :

شخصی به نام «ابن صمد، بیشتر اوقات شب و روز، اعمال خود را محاسبه می کرد، روزی به فکر محاسبه اعمال عمر خود افتاد، حساب کرد دید که شصت سال از عمرش گذشته است، پس روزهای این شصت سال را حساب کرد، دید که بیست و یک هزار و پانصد روز می شود، گفت:

«وای بر من! اگر روزی یک گناه، بیشتر نکرده باشم، وقتی خدا را ملاقات می کنم، بیست و یک هزار و پانصد گناه انجام

این را بگفت و بیهوش افتاد و در همان بیهوشی وفات کرد.

روایت شده که: روزگاری حضرت رسول «صلی الله علیه و آله وسلم» در زمین بی گیاهی فرود آمد، به اصحاب خود فرمود: بروید هیزم بیاورید.

عرض کردند: ما، در زمین بی گیاهیم، و هیزم در آن یافت نمی شود.

فرمود: هر کس هر چقدر امکان دارد، بیاورد.

پس اصحاب هیزم آوردند و در مقابل آن حضرت روی هم ریختند، چون هیزم ها جمع شد مانند کوهی به نظر می رسید، حضرت فرمود:

«گناهان شما نیز همین طور جمع می شوند.»

معلوم شد که مقصود آن حضرت، از امر به آوردن هیزم، این بود که اصحاب بدانند: همین طور که در آن بیابان خالی، هیزمی به نظر نمی آمد، اما وقتی که جستجو کردند و روی هم ریختند، مقدار کثیری هیزم جمع شد و مانند تلی گردید. به همین نحو، گناهان ما به نظر نمی آید، اما اگر جستجو و حساب شود، گناهان بسیاری جمع می شود. چنانچه «ابن صمد» برای هر روز عمر خود، یک گناه فرض کرد، بیست و یک هزار و پانصد گناه شد(۱).

ص: ۸۴

روزی «جبرئیل» به رسول خدا (صلی الله علیه و آله) عرض کرد: آیا دوست دارید کیفیت قیامت را ببینید؟

پیامبر فرمود: بلی

جبرئیل، حضرت را به قبرستان بقیع آورد، پا را به قبری زد و گفت:

« به اجازه پروردگار برخیز»

شخصی نورانی و خوشحال و خرم سراز قبر به در آورد و گفت:

«سپاس خدای را که به وعده اش وفا کرد»

ص: ۸۵

بعد جبرئیل، پایش را به قبر دیگری زد و گفت:

«به دستور خداوند برخیز»

شخص بد هیکلی با منظره ترسناک بیرون جست و گفت:

«وا حسرتا!»

جبرئیل خدمت رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) عرض کرد: در روز قیامت، بدین گونه مؤمنین و کفار سر از قبر بیرون می آورند.

در روایات آمده است که مؤمنین در عالم برزخ، از خداوند می خواهند که قیامت زودتر بر پا شود، چون نمونه لذت را چشیده و پی اصلش می گردند. از آن طرف کفار و فساق می گویند:

«خدایا، ما را همین جا نگهدار»

چون نمونه کمی از عذاب را دیده اند و از عذاب دردناک جهنم به هراس افتاده اند (۱).

ص: ۸۶

ایمان آوردن عمرو

«عمرو بن معدی کرب» با آن شجاعتش، زمانی خدمت رسول خدا (صلی الله علیه و آله) آمد و بدون مشاهده هیچ معجزه ای، فقط به واسطه سوال و جواب با رسول الله (صلی الله علیه و آله) ایمان آورد.

رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به او فرمود: آیا برای روزی که به واسطه زلزله، همه چیز متلاشی می شود، چیزی تهیه کرده ای؟ (مقصود روز قیامت است)

عمرو گفت: آیا بدن مراهم (با این همه قدرت) متلاشی می کند؟

رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: آنطور که تو تصور می کنی، نیست.

ص: ۸۷

چنان زلزله ای بیاید که کوهها متلاشی شود.

عرض کرد: چه کنم؟

حضرت فرمود: ایمان بیاور.

گفت: «اشهد ان لا اله الا الله، اشهد انت رسول الله (صلی الله علیه و آله)»، و ایمان آورد(۱).

ص: ۸۸

۱- معراج-صفحه ۷۴

ترس از مرگ، لاغر می کند

سلطانی به مرض چاقی مبتلا شده بود و روز به روز چاق تر می شد، بطوری که نشستن و برخاستن برایش مشکل شده بود. از سنگینی پایش، نمی توانست آن را تکان دهد. پزشکان هر چه دوا می دادند، بدتر می شد، تا اینکه دانشمندی آمد، گفت:

من علاوه بر علم طب، علم نجوم هم می دانم و می توانم سلطان را معالجه کنم، بشرطی که شاه امانم بدهد.

گفتند: مسلما، شاه امان می دهد.

گفت: من اول به علم نجوم رجوع می کنم.

گفتند: بسیار خوب.

ص: ۱۹

دانشمند، شب رفت و صبح روز بعد با حالی پریشان آمد، شاه گفت: مرا مداوا کن.

گفت: نمی‌کنم.

گفت: چرا؟

جواب داد: می‌ترسم.

شاه گفت: نترس، تو را امان می‌دهم.

دانشمند، بالاخره گفت: من طالع شما را دیدم و خیلی ترسیدم و پشیمان شدم، زیرا تا چهل روز دیگر خواهی مرد و در این صورت مداوای من معنی ندارد. اگر حرفم را قبول نداری، مرا حبس کن و اگر تا چهل روز دیگر نمردی، مرا بکش!

بالاخره وی را حبس کردند، شاه از غصه روز به روز لاغرتر می‌شد، سی و چند روز گذشت، شاه دستور داد طیب را از زندان بیاورند، وقتی که او آمد گفت:

اگر تا چند روز دیگر، نمیرم تو چاره ای جز مرگ نداری.

طیب گفت: من برای این گفتم که تو تا چهل روز دیگر می‌میری که از غصه لاغر شوی و مرض چاقی تو هم علاج شود که حالا هم چنین شده است.

-منظور آنکه، این شخص از ترس مردن این قدر لاغر شد، آنوقت اگر کسی ایمان به قیامت داشته باشد، چطور کار خلاف می‌کند؟ چطور غیبت می‌کند؟ چگونه مطلبی را که یقین به صحت آن ندارد، می‌گوید؟ (۱)

ص: ۹۰

گفتگوی سلمان فارسی بادو منافع

سلمان فارسی، یکی از بزرگان روزگار بود که یاد آخرت او را از پرداختن به دنیا بازداشته بود. این امر باعث شده بود که او مورد آزار منافقان و دنیا پرستان و دشمنان ولایت امیرالمومنین «علیم السلام» قرار گیرد.

روزی احمقی به جناب سلمان گفت: تو کی هستی؟ پسر که هستی؟

سلمان فرمود: من و تو اول نطفه بودیم و در آخر هم جیفه هستیم. اما در آن عالم و در روز قیامت اگر حسنات و کارهای نیک من زیاد شد، من کریم هستم و اگر کم آمد، لئیم هستم.

ص: ۹۱

منافق دیگری به حضرت سلمان گفت: ریش تو بهتر است یا دم سگ؟

سلمان فرمود:

اگر از پل صراط رد شدم، ریش من بهتر است. اما اگر عبور نکردم، دم سگ برتر است (۱).

ص: ۹۲

در «حضرت موسی» یکی از بادهای اسرائیل از دنیارفت، به موسی وحی رسید که به تشییع جنازه این عابد نرو، چون این عابد ریاکار بوده است.

پس از آنکه خواستند او را دفن کنند، چهل نفر آمدند و بر او نماز گذاردند و گفتند:

«خداوندا ما جز خیر و خوبی از او ندیدیم.»

این ها درست هم می گفتند، چون ظاهراً از او جز خیر ندیده بودند. این چهل نفر نماز خواندند و رفتند. چهل نفر دیگر هم بر او نماز خواندند و همین را گفتند. در همان زمان، به موسی ندا رسید که خود

را به جنازه عابد برسان.

موسی عرض کرد: خدایا، مگر نفرمودی این عابد ریا کار بوده است؟

ندا رسید: دو دسته چهل نفری از خوبان، شهادت به خوبی او دادند، ما هم امضا کردیم.

«علامه مجلسی» بنا بر همین حدیث، کفن خود را آماده کرده بود و هر کس به منزلش می آمد، به او می گفت: آیا تو یقین به ایمان من داری؟

می گفت: بلی

می فرمود: پس این اعتقادات را نسبت به من روی کفن من بنویس، و طرف هم می نوشت (۱).

ص: ۹۴

حضرت علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام فرمود:

در بنی اسرائیل، مرد کفن دزدی زندگی می کرد. روزی همسایه اش مریض شد و ترسید که بمیرد، بنابراین کفن دزد را طلبید و به او گفت: من برای تو، چگونه همسایه ای بودم؟

گفت: نیکو همسایه ای بودی.

بیمار گفت: من از تو خواهشی دارم.

کفن دزد گفت: بگو، که آنرا انجام خواهم داد.

مرد بیمار، دو کفن حاضر کرد و گفت: از این دو کفن، هر

کدام را که بهتر است برای خودت بردار و اجازه بده که مرا در کفن

دیگر پوشانند، و هنگامی که مرا دفن کردند، قبر مرا مشکاف و مریزانه مساز.

کفن دزد خجالت کشیده و از گرفتن کفن خودداری کرد، اما چون مرد بیمار اصرار زیادی نمود، کفن بهتر را برداشت و رفت.

و چون همسایه مرد و دفنش کردند، کفن دزد با خود گفت:

مرده که شعوری ندارد تا بفهمد که من به وعده ام وفا نکرده ام، می روم و کفن او را می دزدم.

پس به سر قبر او رفت و آن را شکافت، ولی هنگامی که خواست او را برهنه کند، صیحه و فریاد سختی شنید که می گفت:

نکن!

مرد ترسید و او را برهنه نکرد، قبرش را پوشاند و از آنجا دور شد.

و سال ها گذشت و مرگ کفن دزد فرا رسید، بنابراین فرزندانش را صدا زد و گفت: من برای شما چگونه پدری بودم؟

گفتند: پدر خوبی بودی.

گفت: من از شما خواهشی دارم.

گفتند: بگو که آنرا انجام خواهیم داد.

گفت: هر گاه مردم، بدنم را آتش زنید و چون خاکستر شدم، نصفی از خاکسترم را به سمت دریا و نصف دیگر را بسمت صحرا، بر باد دهید.

وقتی که کفن دزد مرد، فرزندانش به وصیت او عمل کرده و خاکستر جسدش را بر باد دادند، پس خدای تعالی خاکسترهای متفرقه بدنش را جمع نمود و زنده اش کرد و فرمود:

ص: ۹۶

چرا تو چنین وصیتی کردی؟

عرض کرد: به عزت و جلالت سوگند، ترس از عذاب تو مرا بر این وصیت واداشت.

پس خداوند فرمود: من هم تورا بخشیدم و ترس تورا به امن مبدل کردم و طلبکارانت را هم راضی خواهم کرد.

و از این حکایت، دانسته می شود که هر گاه گناهکار از گناهش پشیمان شود و از عذاب خداوند ترسناک باشد، خداوند هم او را خواهد آمرزید و دشمنان او را راضی خواهد فرمود(۱).

ص: ۹۷

۱- گناهان کبیره-جلد ۲-صفحه ۵۷۰

روایت شده است که: زمانی خاتم انبیاء محمد مصطفی -صلی الله علیه وآله وسلم- با اصحاب به مسافرت رفته بودند. در راه به گله گوسفندی رسیدند که تعداد زیادی گوسفند داشت. کسی را نزد صاحب گله فرستادند تا از او کمی شیر بخرند پیامبر اکرم «صلی الله علیه وآله وسلم» به همراه چند نفر که تشنه و گرسنه بودند، به آن بد بخت گفتند که به آنها کمی شیر بدهد.

صاحب گله نداد و عذر آورد، رسول خدا «صلی الله علیه وآله وسلم» نفرینش کرد و فرمود:

خدایا، مالش را زیاد کن.

به راه خود ادامه دادند تا به خیمه ای رسیدند که زنی در آن زندگی می کرد و یک گوسفند داشت. تا به او گفتند که رسول خدا «صلی الله و آله وسلم» شیر می خواهد، توی سرش زد، رفت و گوسفندش را آورد و شیرش را دوشید. رسول اکرم «صلی الله و آله وسلم» هم شاد شد و فرمود:

خدایا، به مقدار کفاف، به او عنایت کن (به قدری که محتاج مخلوق نشود)

اصحاب گفتند: یا رسول الله (صلی الله علیه و آله)، آنکه نداد، دعا کردید که خداوندا زیادش کن. اما آنکه شیر به شما داد، شما دعا کردید که: خدایا به قدر کفایت به او عنایت فرما. چرا؟

پیامبر فرمود: مال زیاد، بلای انسان می شود. کسانی که گنج می اندوزند و مال ذخیره می کنند و آنرا انفاق نمی کنند، به عذاب دردناک، بشارتشان بده (۱). در روز قیامت، مال را در آتش جهنم سرخ می کنند و با آن، پیشانی، پشت و پهلویشان رامی سوزانند (۲).

دیدی که چه کرد اشرف خر

او مظلومه برد و دیگری زر (۳)

ص: ۹۹

۱- سوره توبه-آیه ۳۴

۲- سوره توبه آیه ۳۵

۳- معارفی از قرآن-صفحه ۴۱۴

حکمتی از بهلول در گورستان

روزی، وزیر «هارون الرشید»، از کنار قبرستان رد می شد.

جناب «بهلول» را در قبرستان دید، که به تنهایی نشسته و استخوان ها را جابجا می کند و عقب چیزی می گردد.

وزیر پرسید: بهلول، اینجا چکار می کنی؟

بهلول گفت: امروز به اینجا آمده ام تا استخوان مردگان را از هم جدا کنم، و بین وزیر و دبیر و سرهنگ و سرتیپ و تاجر و حمال و... فرق بگذارم. می خواهم بینم که کدامشان وزیر هستند، اما هر چه نگاه می کنم، می بینم که استخوان ها مثل هم هستند، این هابیخود در دنیا توی سرهم می زدند-مرد آخر بین، مبارک بنده ای

ص: ۱۰۰

است-وزیر پرسید : خوب بهلول، تو چرا شهر را رها کرده ای و در اینجا ماندنی شده ای؟
گفت: حقیقتش این است که در شهر اذیت می کنند، اما در اینجا کسی با من کاری ندارد.

وزیر پرسید: آیا با مرده ها هم گفتگو می کنی!؟

گفت: بلی

وزیر پرسید : آیا جوابت را می دهند؟

گفت : همه یک جواب می دهند، من از آن ها می پرسم :

«ای قافله بار انداخته، کی از اینجا حرکت می کنید؟»

آنها هم می گویند: «ما اینجا بار انداخته ایم، منتظر شما

زنده ها هستیم که با هم وارد صحرای محشر شویم.»^(۱)

ص: ۱۰۱

مرحوم «شیخ محمود عراقی» از بزرگترین شاگردان «شیخ انصاری» است. وی در آخر کتاب «دارالسلام» نوشته است:

شبی، در پشت بام مدرسه «صدر» در کربلا بودم. بعد از مدتی خوابم برد. در خواب مرا وارد عالم برزخ کردند، و جایی را که بعد از مرگ می بایست به آنجا بروم، نشانم دادند. انواع نعمت ها پذیرایی ها و دلربایی ها را به رخم کشیدند. خلاصه وضع طوری بود که من در همان حال عرض کردم:

« پروردگارا، دیگر دنیا را نمی خواهم .»

به من گفتند: نمی شود، هنوز زود است.

ص: ۱۰۲

بعد که به خود آمدم و بیدار شدم، تا مدت ها از فراق آن عالم

گریه می کردم.

-دنیا زندان مومن و بهشتی کافر است (۱).

ص: ۱۰۳

۱- معارفی از قرآن-صفحه ۳۳۶

احمد بن طولون و قاری قرآن

اگر با ایمان از دنیا رفته باشی و اهل قرآن باشی، آن وقت اگر یک نفر با اخلاص برای تو قرآنی بخواند، به کار آخرت می خورد، و گرنه حکایت «احمد بن طولون» است که «دمیری» در کتاب «حیوه الحیوان» می نویسد:

او سلطان مصر بود، وقتی که مرد، از طرف حکومت وقت، یک نفر قاری قرآن بر سر قبرش فرستادند و حقوق گزافی هم برایش قرار دادند تا برای احمد قرآن بخواند. او نیز سرگرم قرائت قرآن شد.

روزی خبر آوردند که قاری قرآن، ناگهان ناپدید شده است.

از هر طرف شروع به تحقیق و جستجو کردند تا بالاخره او را پیدا کرده

ص: ۱۰۴

و از او پرسیدند: چرا فرار کردی؟

قاری قرآن، ابتدا جرئت نمی کرد دلیلش را بگوید، فقط اظهار می داشت که من از اینکار استعفا می دهم.

گفتند: اگر حقوق کم است، حاضریم دو برابر این مبلغ رابه تو بدهیم.

گفت: اگر چند برابر هم بدهید، دیگر حاضر به انجام اینکاربالاخره به او گفتند: دست از تو بر نمی داریم تا علت رابگویی.

قاری قرآن گفت: چند شب قبل، که مشغول قرائت قرآن بودم، مرده سر از قبر بیرون آورد و به من اعتراض کرد و با من درگیر شد که چرا بر سر قبر من قرآن می خوانی

من گفتم: مرا اینجا آورده اند که برای تو قرآن بخوانم، بلکه خیر و ثوابی به تو برسد.

گفت: اینطور نیست. زیرا هر آیه ای که تو می خوانی، آتشی بر آتش من افزوده می شود، به من می گویند: می شنوی؟ چرا در دنیابه آن عمل نکردی؟

لذا، مرا معاف بدارید که دیگر من جرئت نمی کنم بر سرگورش قرآن بخوانم(۱).

ص: ۱۰۵

کشتیان و دو نفر غریق

«سید نعمت الله جزایری» حکایتی ذکر می کند که، در مسافرتی که با کشتی از راه دریا می رفته، کشتیان برای او تعریف کرد که:

در سفری، در همین کشتی، یک نفر از مسافریین خواست رفع حاجت کند، لازم بود دست های او را بگیرند، تا در دریا نیفتد.

این شخص، بدون آنکه کسی دست های او را بگیرد تا در دریا نیفتد، بر لبه کشتی آمد و در دریا افتاد. من به شاگردانم دستور دادم که بروند او را پیدا کنند. یکی از شاگردانم شناکنان رفت و فوراً غریق را با خود آورد. همه خوشحال شدند، گفتم: روی او را

ص: ۱۰۶

بپوشانید، چون هوا سرد است.

پس از مدتی که سر حال آمد، پارچه را از روی او عقب زدیم، دیدیم این شخص، غریق ما نیست و شخص دیگری است.

گفتیم: تو کیستی؟

گفت: من هفت شبانه روز در دریا سرگردان بودم، وقتی از کشتی پائین افتادم، روی تخته ای قرار گرفتم، تا اینکه پس از هفت شبانه روز، از حال رفتم و غرق شدم و حالا می بینم، در اینجا هستم.

ناخدا گفت: فهمیدم که آن رفیق ما غرق شده، اما این شخص که هنوز مرگش فرا نرسیده بود، نجات یافت. پس تا کسی مرگش نرسیده باشد، نمی میرد(۱).

ص: ۱۰۷

ترس از روزی که بچه را پیر می کند

در زمان خلفای عباسی، رسم بود که فراش باشی می بایست هنگام سحر، وقتی که هوا هنوز تاریک است، جارو کند و قبل از روشن شدن هوا، بیرون برود.

روزی یک فراش باشی جوان، که حتی یک موی سفید نیز در سر و صورتش نبود، مشغول جارو کردن شد، ولی کارش بیش از حد طول کشید و او متوجه نبود. وقتی خواست از آشپزخانه بیرون بیاید، دید هوا روشن شده است. جرئت نکرد پایش را از آشپزخانه بیرون بگذارد، از ترس خلیفه در آنجا ماند، ولی هرچه فکر کرد راهی برای فرار پیدا نکرد بنابراین رفت در دود کش آشپزخانه مخفی شد، تا

ص: ۱۰۸

شب فرا رسد و او دوباره مشغول جارو کردن شود. هر چه دود و آتش آمد، به همه ساخت.

فردا، هنگام اذان صبح پائین آمد، بعد از انجام کار، تا هواتاریک بود فرار کرد و بطرف خانه اش رفت. در زد، زن در را برویش

باز نکرد و گفت تو را نمی شناسم. تا اینکه مرد قسم خورد که خودش است و آنجا خانه اش می باشد، بالاخره زن در را باز کرد و آینه آورد و به مرد داد، مرد نگاه کرد دید از ترس خلیفه، حتی یک موی سیاه، در سرش نمانده است. این را می گویند خشوع.

از این است که در قرآن مجید می فرماید: «بترسید از روزی که بچه را پیر می کند(۱)». چقدر روز قیامت ترس و هول دارد، که اینطور قرآن مجید، حقیقت را بیان می فرماید. قرآن، مبالغه گویی ندارد، عین واقعیت است.

اگر آدم هستی، مؤمن هستی، پس ترست کجاست؟ گناهی که از تو سر می زند، مگر غیر از تجاوز به قانون الهی است؟ به زبانت که فحش می دهی، جز خیانت در حضور خدا و در ملک خداست؟ تو چقدر باید بترسی از گناهت؟ دین خدا، حریم خداست، وای از آن بی حیایی که در حریم الهی جسارت کند(۲).

ص: ۱۰۹

۱- سوره مزمل-آیه ۱۷

۲- معارفی از قرآن-صفحات ۱۹۴ تا ۱۹۶

ابراهیم «علیه السلام» و چگونگی جان گرفتن مؤمن و کافر

در «حیوه القلوب» روایت شد است که:

یک روز جناب «عزرائیل»، ملاقات حضرت ابراهیم «علیم السلام» آمد. جناب ابراهیم فرمود:

آمده ای جانم را بگیری، یا برای دیدنم آمده ای؟

عزرائیل گفت: به دیدارتان مده ام.

حضرت فرمود: میل دارم بینم، چطور تو بر بالین مومن در حال مرگ، حاضر می گردی؟

گفت: چشمت را ببند و دوباره باز کن.

حضرت، همین کار را کرد، وقتی چشمانش را باز کرد، از

ص: ۱۱۰

جمال عزرائیل، مبهوت شد. آنوقت فرمود:

ای عزرائیل، اگر نتیجه اعمال مومن، هیچ چیز مگر دیدن جمال تو نباشد، همین اندازه برایش بس است.

سپس فرمود: دلم می خواهد، موقعی که به بالین کارمی آیی، تورا بینم.

عزرائیل گفت: طاقت دیدن مرا نداری.

ابراهیم (علیه السلام) فرمود: میل دارم بینم.

عزرائیل قبول کرد. حضرت، چشمانش را روی هم گذاشت

و باز کرد، هیولای زشتی را دید و چون طاقت نیاورد، بیهوش شد.

وقتی که به هوش آمد، فرمود: اگر کافر، هیچ عذابی، مگر دیدن این منظره هولناک نداشته باشد، این عقوبت، برای بدی هایش

در دنیا، بس است (۱).

ص: ۱۱۱

فاضل «نراقی» در «معراج السعاده» نقل فرموده که:

در بصره، زنی بود به نام «شعوانه»، که مجلسی از فسق و فجور در آن شهر برگزار نمی شد، که از وی خالی باشد. روزی باجمعی از کنیزان خود، از کوچه های بصره می گذشت، به در خانه ای رسید که از آن صدای ناله و گریه بلند بود.

گفت: سبحان الله! در اینجا عجب خروش و غوغایی است.

سپس، کنیزی را به اندرون آن خانه فرستاد، تا ببیند چه خبر است. آن کنیز رفت و برنگشت. کنیز دیگری را فرستاد، او هم رفت

و برنگشت. یکی دیگر را فرستاد و به او سفارش کرد که: زود برگرد.

ص: ۱۱۲

کنیز رفت و بعد از مدتی، بازگشت و گفت:

ای خاتون! این غوغا برای مردگان نیست، بلکه ماتم زندگان است. این ماتم بدکاران و عاصیان و نامه سیاهان است.

شعوانه این را که شنید، گفت: آه! بروم ببینم، در این خانه چه خبر است؟

چون به اندرون رفت، واعظی را دید که نشسته و جمعی به دور او جمع شده اند، و وی ایشان را موعظه می کند و از عذاب خدای ترساند و ایشان همگی به گریه و زاری، مشغولند.

و شعوانه، وقتی به این مجلس رسید که واعظ، این آیه را تفسیر می کرد:

از «در روز قیامت، چون دوزخ، عاصیان را ببندد، در غریدن آید و عاصیان بر خود بلرزند و چون گناهکاران را در دوزخ در مقامی تنگ و تاریک افکنند و با زنجیرهای آتشین، به یکدیگر ببندند، آنان فریاد و اوایلا بر آورند. مالک جهنم به ایشان گوید:

زود به فریاد آمدید، با فریاد و فغان که بعد از این، از شما صادر خواهد شد (۱)».

شعوانه، چون این آیات را شنید، سخت در او اثر کرد و گفت:

ای شیخ! من یکی از روسیاهان در گاهم، آیا اگر توبه کنم، خداوند مرا می آمرزد؟

واعظ گفت: البته، اگر توبه کنی خدا تورا می آمرزد، اگرچه گناهان تو مثل گناهان شعوانه باشد.

زن گفت: ای شیخ! شعوانه منم، و می خواهم که بعد از این گناه نکنم.

ص: ۱۱۳

واعظ گفت: خدا ارحم الراحمین است، و البته اگر توبه کنی، آمرزیده می شوی.

پس شعوانه توبه کرد و بندگان و کنیزان خود را آزاد کرد و مشغول عبادت شد و تلافی گذشته های خود را می نمود. بطوری که بدنش گداخته و لاغر شد و به نهایت ضعف و ناتوانی رسید.

روزی به بدن خود نگاه کرد، خود را بسیار ضعیف و نحیف دید، با خود گفت:

آه! آه! در دنیا به این نحو گداخته شدم، نمی دانم در آخرت، حالم چگونه است؟

در این هنگام، ندایی از غیب به گوش او رسید که: «دل خوش دار، ملازم در گاه ما باش، تا روز قیامت پاداش ما را ببینی.»

نیامد در این در، کسی عذرخواه

که سیل ندامت، نشستش گناه(۱).

ص: ۱۱۴

در آخر کتاب «دارالسلام عراقی» جزء مکاشفات برزخی می نویسد:

و اینک مکاشفه سید جلیل «سید محمد علی عراقی» است، وی از کسانی می باشد که حضرت مهدی-علیه السلام- را دیده است، او می گفت:

در ایام جوانی، در وطن اصلی ام، قریه «کزه رود» که از دهات معروف «اراک» است، بودم و شخصی را به نام و نسب می شناختم. او وفات کرد، وی را آورده و در مقبره ای که روبروی خانه ما بود، دفن کردند.

ص: ۱۱۵

تا مدت چهل روز، چون مغرب می شد، آتشی از قبر اونمایان می شد و آواز و ناله جانسوزی از آن قبر، شنیده می شد.

بلکه در اوایل، یک شب چنان ناله و فزع آن شخص، شدت کرد که من خائف و هراسان شده، ترسیده و از شدت وحشت بر خود لرزیدم.

بطوری که نتوانستم خود را نگهدارم و نزدیک بود غش کنم.

یکی از کسانم، متوجه شده، مرا برداشته به خانه برد. پس از زمانی بخود آمدم، اما از این حالت که بر مرده می گذشت، در تعجب بودم، زیرا در هنگام حیات، کار بدی از او ندیده بودم. پس از تحقیق معلوم شد که وی، در زمان حیاتش، چندی مباشر مالیاتی محله خود بود، و از سیدی، مالیات می خواسته و آن سید بر دادن آن قادر نبود، پس سید را حبس کرده و مدتی او را به سقف خانه خود آویخته بود(۱).

ص: ۱۱۶

برهوت، مظهر جهنم برزخی کی

«وادی السلام» محل ظهور و تجمع ارواح سعادت‌مند است و «برهوت» که صحرایی خشک و بیابانی بی آب و علف است، مظهر دوزخ برزخی و محلی عذاب ارواح کثیف و خبیث است. حدیثی در این باره عرض کنم تا مطلب روشن تر گردد.

روزی مردی وارد مجلس خاتم الانبیاء-صلی الله علیه و آله-شد و اظهار وحشت کرد و گفت که چیز عجیبی دیده‌ام.

پیامبر «صلی الله علیه و آله» فرمود: چه دیدی؟

عرض کرد: زخم سخت مریض شد، به من گفتند اگر از چاهی که در برهوت است، آب بیاوری تا او بنوشد، خوب می‌شود

ص: ۱۱۷

(بعضی امراض جلدی، با آب معدنی معالجه می شود.)

پس مهیا شدم، مشک و قدحی با خود برداشتم و به آنجا رفتم. صحرای وحشتناکی را دیدم، با اینکه خیلی ترسیده بودم، مقاومت کرده و به جستجوی چاه پرداختم. ناگهان از سمت بالای چیزی مثل زنجیر صد! داد و پائین آمد، شخصی را دیدم که به من گفت: مرا سیراب کن که هلاک شدم.

چون سربلند کردم که قدح آب را به او بدهم، مردی را دیدم که زنجیر بر گردن داشت. تا خواستم به او آب بدهم، تا نزدیک قرص آفتاب، او را بالا کشیدند.

دوباره خواستم مشک را آب کنم، دیدم پائین آمد و اظهار عطش کرد، خواستم ظرف آب را بدو بدهم، که باز او را تا قرص آفتاب، بالا کشیدند. سه مرتبه چنین شد و من سر مشک را بستم و به او آب ندادم. ولی خیلی ترسیدم، برای همین خدمت شما آمده ام، ببینم این چه بود؟

رسول خدا-صلی الله علیه و آله-فرمود: این بدبخت قایل است (فرزند آدم که برادرش را کشت) و تا روز قیامت همین جا معذب است، تا در آخرت به جهنم برود و به عمده عذاب خود برسد (۱).

ص: ۱۱۸

داستانی شگفت از گواهی بر ایمان

«حاجی نوری» در «دار السلام» می نویسد:

در «نجف اشرف» یک نفر بنام «سید محمد فقیهی» از علمای نیکوکار، شبی به من فرمود: ممکن است کتاب «مصباح شیخ طوسی» را به من عاریه دهی؟

گفتم: آری، فردا شب برایتان می آورم.

کتاب «مصباح» را که در مورد دعا است، آوردم و به اودادم. فردا شب آمد و گفت: حاجتی به شما دارم، باید آن را انجام دهی.

گفتم: حاضرم.

ص: ۱۱۹

گفت: فردا صبح، آخوند مرجع بزرگ و خودت، به خانه من بیاید و صبحانه را آنجا بخورید.

موضوع را به مرحوم آخوند گفتم، وی پذیرفت. فردا صبح که به خانه سید رفتیم، دیدیم دو نفر دیگر از بزرگان علما و مرحوم «شیخ جواد نجفی» و «سید محمد حسین کاظمینی» و دو نفر از شاگردانشان نشسته اند. شش نفر بودیم، پس از صرف صبحانه، صاحب خانه رفت، کتاب مصباح را آورد و گفت: از آقایان خواهش می کنم، عقاید مرا بشنوید و تصدیق کنید.

من مصباح را از او گرفته و گفتم: امام فرموده، کسی که می خواهد بمیرد، این کار را بکند. اما ایشان صحیح و سالم است، و مورد روایت نیست.

سید گفت: چرا مانع خیر می شوی، شاید مورد روایت باشم.

گفتم: بسیار خوب، خودت می دانی.

عقایدش را یکی یکی با نهایت عجز و سرافکنندگی و باحالتی گفت که همه را به گریه انداخت، سپس گفت:

«حال نوبت گواهی دادن شماست.»

حاضرین مجلس، همگی گواهی دادند. شب که شد، مصباح را در نماز جماعت به من داد و گفت:

این نامه را هم به شما می دهم که به آقای آخوند و دیگران بدهید، آن را مهر کنند.

نامه را گرفتم و توسط آقایان، مهر کردم. فردا شب یک نفر آمد و گفت: رفیق شما، امشب نتوانست به نماز بیاید، از او عیادت کنید.

ص: ۱۲۰

فردا به اتفاق آخوند به عیادتش رفتم، هفت روز بعد، وی ازدنیا رفت.

حاجی می فرماید: من حیرانم چگونه فهمید مردنش نزدیک است [\(۱\)](#)؟

ص: ۱۲۱

۱- قلب قرآن-صفحه ۸۱

در «بحار الانوار» نقل شده است که:

حضرت عیسی «علیهم و السلام» با حواریون در سیر و حرکت بود، تا به شهری رسیدند که خراب شده بود. مثل اینکه در اثر آمدن بلا، خانه ها بر سرشان خراب شده و همه هلاک شده بودند.

حضرت مسیح «علیه السلام» به حواریون فرمود: معلوم می شود اهل این قریه، در اثر بلای الهی، همگی هلاک شده اند و یکی یکی نمرده اند (و گرنه یکدیگر را دفن می کردند).

یکی از حواریون، از حضرت روح الله درخواست نمود که از خدا بخواهد، یکی از آنان زنده شود تا از او پرسش هایی بکنند.

ص: ۱۲۲

حضرت مسیح دعا کرد و یکی از آنان زنده شد. حضرت از او، احوال اهالی آن قریه را پرسید.

عرض کرد: در کمال خوشی و خرمی و در کمال أمن، صبح نمودیم، اما شب هنگام بلا آمد و شهر زیر و رو شد و در عذاب الهی قرار گرفتیم.

حضرت، از علت عذاب پرسید، مرد جواب داد:

دنیا دوستی، علت اصلی عذاب ما بود. علاقه ما به دنیا مانند علاقه بچه شیر خوار به پستان مادرش بود.

- مکرر عرض کرده ام، بچه در هر زحمت ناراحتی که باشد، پستان مادر که به دهانش برسد، آرام می گیرد. تنها دلخوشی اش پستان مادر است، مترفین هم نسبت به خوشی های دنیا، چنین هستند. غصه بهشت و جهنم را ندارند، بلکه خوشی و ناله شان بخاطر دنیا است. خنده و گریه اش برای مادیات است. بگذرم و بقیه روایت را ذکر کنم -

جرم دیگرمان، عبادت طاغوت بود. طاغوت مبالغه در طاغی است، یعنی گردنکش و نافرمان از حکام و روسای گردنکش که بر ما حکومت می کردند، پیروی می کردیم.

حضرت مسیح (علیه السلام) پرسید: چه شد که در میان ایشان، تنها تو پاسخ مرا دادی؟

و عرض کرد: من در بین این ها بودم، ولی عملم مثل آنها نبود، من به موئی از بدنم تا روز قیامت آویزانم، تا در آنروز خداوند چه خواهد.

- شاید سبب ابتلایش این بوده که نهی از منکر نمی کرده

ص: ۱۲۳

است، که خودش گناهی کبیره است-

حضرت مسیح (علیه السلام) رو به حواریون کرد و فرمود: خوردن نان خشک و سبزی صحرا و زندگی در زباله ها، از ثروتی که عاقبتش چنین باشد، بهتر است [\(۱\)](#).

ص: ۱۲۴

۱- سرای دیگر ۲۵۸ تا ۲۶۱

«علامه حلی» این رؤیا رامشاهده و نقل فرموده است. اومی فرماید:

در «حله» -مرکز فعالیت و وطن ایشان - روزی برای خواندن فاتحه به قبرستان رفتم. به قبری گذر کردم، دیدم بر آن نوشته :

« فلان، سید...» چون از اهالی «حله» نبود، دوست داشتم او را بشناسم. از خدای تعالی خواستم، به من بفهماند صاحب قبر کیست و وضعش چگونه است.

شب، در عالم رؤیا، سید بزرگواری را دیدم، فرمود: مرامی شناسی؟

ص: ۱۲۵

گفتم: نه

فرمود: من همان سید صاحب قبرم، که از خداوند خواستی مرا بشناسی. من از اهالی هند بودم، برای تحصیل علم دین رو به عراق حرکت کردم و وارد حله شدم (در آن زمان، حله مرکز علمای شیعه و حوزه علمیه بوده است) در مدرسه علمیه حله، سرگرم تحصیل شدم و کسی از حال من خبر نداشت. تا اینکه در نهایت فقر و گرفتاری مریض شدم. بیماری به سراغ من آمد، تمام بدنم به سختی درد می کرد، گوشه حجره به حالت اغماء افتاده بودم که ناگاه دیدم یک نفر نورانی وارد شد، از دیدارش آرامشی در خود احساس نمودم. نزدیک آمد، احوالم را پرسید، گفتم: در نهایت سختی هستم.

گفت: آیا طبیب می خواهی؟

گفتم: آری.

بلافاصله، یک نفر دیگر وارد شد، بقدری زیبا و خوشبو بود که دردم را فراموش کردم. طبیب دست به پایم کشید، درد پایم خوب شد. دستش را بالاتر کشید، هر جا که دستش می رسید، دردم آرام می گرفت. تا اینکه دستش را به ترقوه گردنم کشید و از سرم گذشت، ناگهان خودم را بیرون از بدن دیدم، در حالی که از درد کاملاً راحت شده بودم.

طلبه ای وارد حجره ام شد، فریاد برآورد: ای وای، سید مرد؟

مردم جمع شدند، بدنم را غسل دادند، کفن کردند و حرکت دادند. هنگامی که بدنم را وارد قبر می کردند، شدت و دردی بر من غالب شد، مثل اینکه از کوه مرا پرتاب می کنند.

ص: ۱۲۶

- ناگفته نماند، شخص نورانی نخستین که محتضر مزبور، مشاهده کرد، صورت ملکوتی عقاید و اعمالش بود و دومی جناب عزرائیل، ملک الموت (۱).

ص: ۱۲۷

۱- سرای دیگر- ص ۴۸۰ تا ۴۸۲

نمونه ای از اهل یقین

حضرت امام صادق-علیه السلام-فرمود:

رسول خدا-صلی الله علیه و آله-، نماز بامداد را با مردم بجای آورد. پس از نماز، نگاه حضرت به جوانی افتاد که سر به زیر داشت و چرت می زد، رنگش زرد و تنش لاغر و چشمانش گود نشسته بود.

پس رسول خدا«صلی الله علیه و آله»به او فرمود: چگونه صبح نمودی؟

عرض کرد: یا رسول الله، در حال یقین، صبح نمودم.

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) از گفته او در شگفت شد و فرمود: هر یقینی، حقیقتی دارد. حقیقت یقین تو چیست؟

عرض کرد: یا رسول الله، همان یقین است که مرا

ص: ۱۲۸

اندوهناک کرده، شبم را به بی خوابی و بیداری کشیده و روزهای گرم را به تحمل تشنگی و روزه واداشته. جانم از دنیا و آنچه در آنست به تنگ آمده. گویا عرش پروردگارم را می بینم که برای بررسی حساب مردم بر پا شده، و همه مردم محشور و زنده شده اند و من درمیان آنها هستم. گویا به اهل بهشت می نگرم که در نعمت هستند و در بهشت به یکدیگر تعارف می کنند و بر پستی ها تکیه زده اند.

گویا به دوزخیان نگاه می کنم که در آتش جهنم، در حال شکنجه اند و فریاد می کشند، گویا من هم اکنون نعره آتش دوزخ رامی شنوم که در گوشم طنین انداخته است.

رسول خدا «صلی الله علیه و آله» به اصحابش فرمود: این بنده ای است که خداوند دلش را به نور ایمان روشن فرموده، سپس به او فرمود: حالتی را که به دست آورده ای، بچسب (که خطر دارد).

عرض کرد: یا رسول الله، برایم دعا بفرمائید که در خدمت شما شربت شهادت نوشم. پیامبر (صلی الله علیه و آله) برایش دعا فرمود.

مدتی نگذشت که در یکی از غزوه های پیامبر، در جبهه جهاد، نهمین نفری بود که شهید شد (۱).

ص: ۱۲۹

در خاتمه کتاب «دارالسلام» مرحوم «عراقی» از یکی از نیکوکاران «نجف اشرف» نقل کرده اند که:

من وقت خود را صرف خدمت به برادران ایمانی می کردم و در تجهیز فقرا و مردگان غریب و زائران حرم، سعی زیادی می نمودم.

تا آنکه شبی در خانه ام خوابیده بودم، شخصی را در خواب دیدم، او به من گفت:

«بنده ای از دوستان خدا در آتشخانه فلان حمام وفات کرده است، برو و او را بردار.»

از خواب بیدار شدم، دیدم که نصف شب است و اگر از خانه

خارج شوم، ممکن است حادثه ای برایم اتفاق بیفتد. علاوه بر آن به خواب نمی توان اعتماد کرد. بنابراین دوباره خوابیدم، چون خواب بر من غالب شد، دوباره همان شخص را دیدم که همان سخن را تکرار کرد. من هم دوباره، همان بهانه ها را آورده، و باز به بستر رفتم. دفعه سوم باز همان خواب تکرار شد، این بار برخاستم و با خود گفتم: بیش از این نباید مسامحه و سستی کرد.

پسرم را بیدار کردم و فانوس را روشن کرده، بسوی آن حمام رفتیم، پس از یافتن آن، داخل آتشیخانه شدیم، اما هر قدر جستجو کردیم، اثری از جسد ندیدیم، تا آنکه پس از جستجوی بسیار، روی خاکستری که در آنجا ریخته بودند چیزی دیدیم، چون نزدیک تر رفتیم، سر انسانی را مشاهده کردیم، شخصی برهنه، از شدت سرما، داخل خاکستر شده بود ولی سر خود را برای نفس کشیدن بیرون گذاشته و در همان حال جان از بدنش خارج شده بود.

او را از خاکستر مذلت بیرون آوردیم، دلمان به حالش سوخت، از این رو خطاب به جسد گفتیم: ای بنده خدا، تورا به حق خداوندی که تورا دوست خود قرار داده و راضی نشده که تا صبح در این حال بمانی، بگو ببینیم که این رتبه و مقام را چگونه به دست آورده ای؟

پس، آوازی شنیدیم، ولی گوینده را ندیدیم. او گفت: از راستی-آری، رستگاری در راستی است. پس او را برداشته، غسل داده، کفن نموده و دفن کردیم (۱).

ص: ۱۳۱

نواده نوح گزارش می دهد

عده ای از حواریون، از حضرت عیسی «علیه السلام» خواهش کردند که: میل داریم قضیه طوفان نوح را بدانیم، دعا بفرمائید یکی از افرادی که در آن زمان زندگی می کرده، زنده شود تا ما سخنان او را بشنویم.

حضرت مسیح «علیه السلام»، بر سر قبر نواده حضرت نوح «علیه السلام» آمد و فرمود: به اذن خدا بلند شو. ناگاه پیرمرد شکسته ای، که سر و رویش سپید بود، از قبر سر بر آورد.

حضرت فرمود: تو کیستی؟

گفت: پسر زاده نوحم.

ص: ۱۳۲

حضرت فرمود: آیا موقع مرگ، اینگونه که اکنون پیر هستی، پیر بودی؟

عرض کرد: نه، هم اکنون که شما فرمودید از قبر بیرون بیایم، ترسیدم قیامت بر پا شده باشد، از ترس قیامت، سر و رویم سپید شد.

خدای تعالی هم در قرآن مجید، از ترس چنین روزی خبر داده است که (۱):

بترسید از روزی (روز قیامت) که بچه ها را پیر می کند. (۲)»

ص: ۱۳۳

۱- سوره مزمل- آیه ۱۷

۲- حقایقی از قرآن- صفحه ۷۷

فشار قبر

از رسول خدا «صلی الله علیه وآله» روایت شده است: فشار قبر برای مؤمن، کفاره ای است برای آنچه از نعمت های الهی که وی ضایع کرده است «کلینی» به سند معتبر از «ابوبصیر» روایت کرده که گفت:

از حضرت صادق-علیه السلام- پرسیدم: آیا کسی از فشار قبرنجات می یابد؟

فرمود: پناه می برم به خداوند، از آنچه که بسیار کم است.

همانا کمتر کسی از فشار قبر رهایی می یابد. چون عثمان، «رقیه»

ص: ۱۳۴

دختر رسول خدا «صلی الله علیه و آله» را شهید کرد، رسول خدا «صلی الله علیه و آله» بر سر قبر او ایستاد و سر به آسمان بلند کرد، و در حالی که اشک از چشمانش می ریخت به مردم فرمود:

و هنگامی که بیاد ظلم هایی که بر این مظلومه واقع شده، افتادم براو رقت کردم و از خداوند رحیم خواستم که او را به من ببخشد و فشار قبر به او نرسد.

سپس پیامبر «صلی الله علیه و آله» دعا کرد: خداوندا، رقیه را از فشار قبر، رها کرده و به من ببخش.

پس خداوند، آن مظلومه را به آن حضرت بخشید (۱).

ص: ۱۳۵

«عزیر» از پیامبران بنی اسرائیل، و حافظ تمام «تورات» بود.

وی در «بیت المقدس» معلم و پیشوای یهودیان بود. زمانی، وی بالاغش سفر می کرد، مقداری نان و انگور همراه داشت. به قریه ای رسید که سالیان پیش، اهالی آن هلاک شده بودند و جز استخوان های پوسیده، از ایشان باقی نمانده بود.

عزیر از روی حیرت و تعجب، نگاهی به این استخوان ها کرد و گفت: خداوند این استخوان های پوسیده را چطور دوباره زنده می کند؟

البته این سؤال از روی تعجب و شگفتی بود، نه اینکه منکر

ص: ۱۳۶

قیامت و بعثت مردگان شده باشد.

خدای تعالی، برای اینکه به او بفهماند که اگر چه قیامت نزد تو بزرگ و شگفت آور است، ولی برای خدای تعالی، اهمیتی ندارد، او را میرانید و یکصد سال او را در این حالت نگه داشت. الاغش هم مرد و استخوان هایش پوسیده شد، ولی انگور با آن لطافتش، تازه ماند.

پس از یکصد سال، خدا عزیر را زنده کرد و ملگی را بصورت بشر به سوی وی فرستاد. فرشته از عزیر پرسید: شما چه مدت است که به اینجا آمده اید؟

عزیر گفت: یک روز، شاید هم کمتر از یک روز.

ملک گفت: نه، بلکه تو صد سال بود که در اینجا افتاده بودی.

عزیر، به الاغش نگاه کرد، دید استخوان هایش پوسیده شده است.

آنوقت ملک گفت: به الاغت نگاه کن، که خدا با او چه می کند.

عزیر دید که اجزاء و ذرات بدن الاغ یک مرتبه به حرکت درآمد و بهم چسبید. دست، سر، پا، چشم و گوش و غیره، به هم متصل گردید و یک دفعه الاغ کاملی درست شده و از جا حرکت کرد.

و سپس، ملک به عزیر گفت: حالا به انگورت نگاه کن که اصلاً خراب نشده و قدرت خدای را مشاهده کن و بدان که خدا بر هر چیز تواناست.

عزیر، به بیت المقدس برگشت، دید که وضع شهر عوض

شده، آنهایی را که می شناخت، نمی دید. با نشانی که داشت، به منزلش رفت، درب خانه اش را کوبید، از داخل خانه گفتند:

کیست؟

گفت: من عزیزم.

گفتند: شوخی می کنی، عزیز صد سال است که مرده و خبری از او نیست. آیا علامتی که در او بود، تو هم آن علامت را داری؟ (دعای عزیز اجابت می شد) من خاله تو هستم و کور شده ام از خدا بخواه تا چشمم را به من باز دهد.

عزیر دعا کرد، چشم خاله اش روشن گردید. جریان کارش را ذکر کرد و عبرتی برای خودش و دیگران گردید (۱).

ص: ۱۳۸

لابد، اسم جناب «سعید بن جبیر» را شنیده اید. ایشان در سن چهل و نه سالگی شهید گردید. در زمان خودش از بزرگترین علما و فقها بود. مخصوصاً در تفسیر قرآن استاد بود، زیرا مقدار زیادی از عمرش را نزد «ابن عباس» به تحصیل این علم گذرانیده بود. آنچه را که «ابن عباس» از امیرالمومنین علیه السلام یاد گرفته بود، جناب سعید از او اخذ می کرد.

گاهی در شبهای زمستان، دو رکعت نماز می خواند که در رکعت اول ۱۵ جزو قرآن مجید و در رکعت دوم پانزده جزو دیگر را

تلاوت می کرد. یعنی قرآن مجید را در دو رکعت نماز، ختم می کرد.

علمای اهل سنت نوشته اند که، در زمان خودش، هر مسلمانی در مشرق و مغرب عالم محتاج علم او بود. در زهد هم ضرب المثل بود، با این عظمت شأن، از جمله شاگردان حضرت امام زین العابدین «علیه السلام» بوده و هر چه داشت از مقامات علمی و معنوی، یا از حضرت داشت و یا از ابن عباس گرفته بود، یعنی در حقیقت از حضرت علی «علیه السلام» داشت.

وی، هر گاه که در مدینه بود، نمازش را به حضرت سجاد «علیه السلام» اقتدا می کرد و در مجالس، هر کجا که اسم آن حضرت می آمد، زبان به مدح و ثنای حضرت می گشود. بر اثر این ام، «مروانیان» می دیدند هر کار می کنند که نور اهل بیت را خاموش کنند، نور دیگری ظاهر می شود. «میثم» را کشتند، «عمار» را کشتند، «رشید هجری» را کشتند، سایرین را کشتند، بلکه نور ولایت را خاموش کنند. یک مرتبه دیدند مثل سعید بن جبیر، عالم بلند مرتبه، مداح اهل بیت عصمت و طهارت شده، به «حجاج» ملعون

که حرص عجیبی در کشتن دوستان اهل بیت داشت، خبر دادند که، جناب سعید به حج مشرف شده است.

حجاج ملعون، بیست نفر را مأمور گرفتن ایشان کرد و رئیسی هم برای آنها معین نمود و جایزه بزرگی تعیین کرد و قسم خورد که اگر سعید را نیاورند، زنهایشان را طلاق دهد.

مأموران، در راه مکه - که جناب سعید به آنجا پناهنده شده بود عقبش می گشتند، تا در راه به دیر راهبی رسیدند، در تاریخ اهل سنت نوشته شده است که: وقتی به دیر رسیدند، به راهب گفتند:

سعید بن جبیر را در این اطراف ندیدی؟

راهب گفت: او را نمی شناسم.

وضعش را برای راهب بیان کردند، گفت: بلی، چنین شخصی از این راه رفت، او را تعقیب کنید تا او را بیابید.

آن راه را پیمودند تا به صحرائی رسیدند، سعید را دیدند که روی خاک ها افتاده و دارد با خداوند قاضی الحاجات، مناجات می کند. بطوری تحت تأثیر واقع شدند که نزدیک نرفتند تا نمازش تمام شد. آنوقت جلو رفتند و سلام کردند و گفتند: خواسته حجاج را اجابت کن.

فرمود: آیا اجباری است؟

گفتند: بله، اجباری و حتمی است.

فرمود: انا لله و انا اليه راجعون(۱).

سپس با آنها برگشت تا به دیر راهب رسیدند، آنوقت نزدیک شب بود، راهب گفت: این صحرا خطرناکست، دو شیر نر و ماده، هنگام غروب در این صحرا پیدا می شوند، اگر بشری را بیابند، فوراً او را از بین می برند، پس داخل دیر بیائید.

از آنها قبول کردند، اما حضرت سعید نیامد، هر کاری کردند او نیامد. گفتند: آیا می خواهی فرار کنی؟

فرمود: نه، نمی خواهم فرار کنم. اما چون اینجا خانه مشرک است، من به خانه مشرک قدم نمی گذارم.

گفتند: اگر طعمه شیر شدی، ما جواب حجاج را چه بدهیم؟

اینجاست که معنی ایمان و غنای باطنی، معلوم می شود، فرمود: خداوند با من است و از من نگهداری می کند.

قضیه را به راهب گفتند؛ گفت: پس تیرها را در کمان

ص: ۱۴۱

۱- سوره بقره: آیه ۱۵۶، ترجمه: همه از خدائیم و به سوی او باز می گردیم.

بگذارید، اگر شیرها آمدند، فوراً آنها را بزنید.

حالا، جناب سعید بیرون است و مرگ هم ظاهراً نزدیک است. اول مغرب بود، خواست نماز بخواند یک مرتبه شیر ماده آمد و بطرف جناب سعید رو کرد.

سعید، بدون اینکه کوچکترین تزلزلی در او پیدا شود، به نماز ایستاد، که موجب حیرت راهب شد. شیر صبر کرد تا نماز سعید تمام شد، آن وقت سرش را روی پاها و خاک مقابل سعید مالید. بعد به اشاره جناب سعید کنار رفت تا ایشان نماز نافله بخواند، در این موقع شیر نرآمد و به همان نحو عمل کرد. بهر صورت تا اذان صبح این دوشیر پاسبان سعید بودند و صبح صورتشان را به خاک مالیدند و رفتند.

صبح، راهب آمد و با کمال معذرت از جناب سعید خواهش کرد که او را به دین اسلام مشرف گرداند و همانجا مسلمان شود و مقداری از احکام اسلام را هم یاد گرفت. عجیب آنکه، آن بیست نفر هم خود را روی پاهای سعید انداخته و می گفتند: ما نمی دانیم چه کنیم، مجبوریم شما را ببریم. اما بر ما منت گذارید و با ما پیش حجاج بیائید.

بالجمله، سعید را آوردند، شب به شهر رسیدند، سعید فرمود:

امشب را نیز به من مهلت دهید، چون شب آخر عمر من است، و من به یاد تنگی و وحشت قبر افتاده ام، می خواهم تدارکی برای فردا شیم کنم.

و یکی از آنها گفت: اگر از دست ما فرار کرد، دوباره چگونه او را پیدا کنیم؟

اما یکی دیگر گفت: ما سعید را شناخته ایم. در این مدت

حتی یک لقمه از نان ما نخورد، کار حرام از او ندیدیم، غیر از عبادت کاری نمی کرد.

سپس از وی پرسیدند: آیا قول می دهی که فرار نکنی؟

فرمود: قسم هم می خورم.

بالاخره یکی از آنها ضامن شد. سعید لب آب آمد، غسل کرد و تا صبح به نماز و مناجات مشغول بود، اول طلوع فجر، جناب سعید آمد، او را نزد حجاج بردند. حجاج برای یافتن بهانه قتل، از او پرسید: عقیده ات راجع به عمر و ابوبکر چیست؟

سعید برای اینکه، بهانه دست دشمن ندهد، تقیه نموده فرمود:

من چه می دانم که ابوبکر و عمر در بهشتند یا نه. من که به بهشت نرفته ام.

حجاج پرسید: علی «علیهم السلام» بهتر است یا عمر و ابوبکر؟

سعید، باز هم از سر تقیه گفت: هر که نزد خداوند مقرب تر است، بهتر می باشد.

حجاج دید، نمی تواند بهانه ای از او بگیرد، گفت: بگو ببینم، چطور تورا بکشم؟

فرمود: هر طور که دلت می خواهد، زیرا خداوند همانگونه تلافی خواهد کرد.

حجاج دستور داد او را لب شط برده و بکشند، سعید خندید پرسید: خنده تو برای چیست؟

فرمود: تعجب من از صبر و حلم خدا و جرأت و جسارت تو است.

سپس دعا کرد و گفت: خدایا، بعد از من نگذار حجاج کس

دیگری را بکشد.

و همین طور هم شد، یعنی حجاج به بلاهایی دچار شد که پانزده روز پس از شهادت سعید، در گذشت و به درک واصل شد.

سعید در وقت شهادت خواند: «انیو جهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفه وما أنا من المشرکین(۱)؟ قل ان صلاتی و نسکی ومحیای و مماتی لله رب العالمین، لا شریک له و بذلک أمرت و انا اول المسلمین(۲)».

حجاج امر کرد: رویش را از قبله برگردانید.

سعید فوراً خواند: «فاینما تولوا فثم وجه الله(۳)».

حجاج گفت: سرش را بر خاک بگذارید.

سعید فوراً خواند: «منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تاره اخری(۴)».

حجاج بی حیا گفت: چرا مهلتش می دهید، زود خلاصش کنید.

سرانجام، سر این مظلوم را جدا کردند. آری، با سعادت زندگی کرد و سعادت‌مندانه مرد. چه اسم با مسمایی داشت، در دنیا سعید بود، در هنگام مرگ هم سعید، و در آن عالم هم که معلوم است. این است نمونه افرادی که غنای حقیقی و سرمایه واقعی نصیبشان شده است(۵).

ص: ۱۴۴

۱- سوره انعام-آیه ۷۹، ترجمه: من با ایمان خالص رو به سوی خدایی آوردم که آفریننده آسمان ها و زمین است و من از مشرکان نیستم.

۲- سوره انعام-آیه ۱۶۲، ترجمه: همانا نماز و عبادات و اعمال و زندگی و مرگ من برای خداوند عالمیان است که شریکی ندارد، و به همین اخلاص کامل مرا فرمان داده اند و من اولین کسی هستم که تسلیم امر خداوند شدم

۳- سوره بقره آیه ۱۱۵، ترجمه: به هر طرف رو کنید، بسوی خدا روی آورده اید

۴- سوره طه-آیه ۵۵، ترجمه: شما را از خاک آفریدیم و به سوی خاک بر می گردانیم و بار دیگر شما را از خاک خارج می

کنیم

۵- معراج-صفحات ۳۰۱ تا ۳۰۷

در آخر کتاب «دارالسلام» از مرحوم «نراقی» نقل می‌کند که فرمود:

در اوقات زندگی در «نجف اشرف»، قحطی عجیبی پیش آمد. یک روز از خانه بیرون آمدم در حالی که همه بچه‌هایم گرسنه بودند و صدای ناله ایشان بلند بود.

برای رفع ناراحتی به وسیله زیارت مردگان به «وادی السلام» رفتم، دیدم جنازه‌ای را آوردند، به من گفتند: تو هم بیا، ما آمده ایم این مرده را به ارواح اینجا ملحق کنیم.

پس، او را داخل باغ وسیعی نمودند و وی را در قصری عالی،

از میان قصرهایی که در آن باغ بود، جای دادند، آن قصردارای تمام وسایل زندگی بود. من چون چنان دیدم به دنبال آنها وارد قصر شدم.

دیدم جوانی در لباس پادشاهان، بالای تختی از طلا نشسته است، چون مرا دید مرا به اسم فرا خواند و سلام کرد و بالای تخت، پهلوی خودش نشاند و احترام زیادی به من نمود.

و سپس گفت: تو مرا نمی شناسی، من همان جنازه ای هستم که دیدی، اسم من فلان است و در فلان شهر زندگی می کنم. آن جمعیت را هم که دیدی فرشتگان بودند که مرا از شهرم به سوی این باغ که از باغ های بهشت برزخی است، منتقل کردند.

و چون این حرف را از جوان شنیدم، غصه ام برطرف شد و مایل به سیر و تماشای آن باغ شدم. چون از قصر بیرون رفتم، چند قصر دیگر را نیز دیدم، چون در آن نظر نمودم، پدر و مادر و بعضی از افراد فامیل را دیدم. آنها از من پذیرایی کردند، خیلی از غذایشان لذت بردم، اما در آن حالی که در نهایت لذت و کیف بودم، یاد زن و بچه هایم افتادم که چقدر گرسنه اند، یک دفعه متأثر شدم.

پدرم گفت: مهدی، تو را چه می شود؟

گفتم: زن و بچه هایم گرسنه اند.

پدرم گفت: این انبار برنج است، هر چقدر می خواهی از آن بردار.

عبایم را پر از برنج کردم، بمن گفتند: بردار و ببر. عبارا برداشتم.

یک دفعه دیدم در وادی السلام، در همان جای اول نشسته ام، اما عبایم پر از برنج است. آن را به منزل بردم. همسرم پرسید: از کجا

آورده ای؟

گفتم: چه کرداری؟

مدت ها گذشت که از آن برنج مصرف می نمودیم و تمام نمی شد. بالاخره زنم اصرار زیاد کرد و من هم واقعه را بروز دادم.

چون زن رفت از آن بردارد، اثری از برنج ندید.

منظورم، دوام عالم دیگر است، چه از لحاظ خود نعمت و چه لذت آن. از آن طرف، بلایش هم همین است. پناه بر خدا، اگر کسی مبتلا به عذاب برزخی شود، یک صیحه و فریاد از صیحه های عذاب شدگان برزخی. اگر به گوش ما برسد، تمام بلاهای دنیا پیش نظرمان کوچک و هیچ می شود(۱).

ص: ۱۴۸

گوشه ای از سفرنامه ابن بطوطه

ابن بطوطه در سفرنامه اش می نویسد:

سه روز در شیراز بودم، این مدت را در مسجد جامع شیراز گذراندم. مردم در این مسجد اعتکاف می کردند که محل شاهدیم نیست (راجع به ششصد یا هفتصد سال قبل است)

در جنب مسجد جامع عتیق شیراز، بازاری است که مثلش راندیدم مگر در جنب مسجد «جامع اموی» که نامش «سوق حمیدیه» است. چنین بازار زیبا و باشکوهی را در تمام شهرهایی که رفته بودم، ندیدم مگر در شام.

در این بازار (شاید بازار حاجی فعلی باشد) چشمم به دکانی

ص: ۱۴۹

افتاد که یک نفر نورانی، اهل تقوا، و خوش ظاهر در آن نشست، قرآن می خواند. نزدیک رفتم و سلام کردم و نشستم. او هم پذیرایی کرد.

گفتم: شما اینجا چه می کنید؟

گفت: شغل من تجارت است. هر گاه مشتری نباشد قرآن می خوانم، اینجا را نگاه کن.

سپس فرش ها را عقب زد، دیدم قبری است، گفت: این گورخودم است، کنار گورم می نشینم برای خودم قرآن می خوانم، گورم رادر مغازه ام قرار داده ام که گول دنیا را نخورم و وصیت هم کرده ام، هر وقت از دنیا رفتم، مردم مرا همین جا خاک کنند، که خودم آماده کرده ام.

و بعد از خودت، هر کس بالای گورت بیاید و قرآن بخواند، مثل یک آیه که خودت بخوانی، نیست. خودت یک سوره بخوانی، بهتر است از ختم قرآن هایی که قاری ها بخوانند(۱).

ص: ۱۵۰

سر بریدن، بجای سیلی خوردن

داستان عجیب و شیرینی راجع به «ابن مسعود» و «ابو جهل» است. در «مکه معظمه» که عده مسلمین کم بود، سوره «الرحمن» نازل شد. پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» به عده ای از مسلمانان رو کرد و فرمود: کدامیک از شما حاضرید بروید و این سوره را بر مشرکین بخوانید؟

امیرالمؤمنین «علیهم السلام» در آنجا نبود، ابن مسعود گفت: من حاضرم عبد الله بن مسعود از مسلمانان پاکدامن بلکه قبول کننده ولایت علی (علیه السلام) و شیعه وی است، بنده خدا کو چک و ضعیف الجثه

ص: ۱۵۱

بود، مسخره اش می کردند.

رسول خدا می دانست که ابن مسعود، طاقت این کار را ندارد، فرمود بنشین.

دوباره حضرت فرمود: کدامتان حاضرید این سوره را ببرید و بر مشرکان بخوانید؟

باز ابن مسعود گفت: من مرتبه سوم، رسول خدا «صلی الله علیه و آله» قبول کرد. ابن مسعود به مسجد آمد. در آنجا ابوجهل و دیگران نشسته بودند، با رشادت شروع به خواندن کرد. ابوجهل معطل نکرد، فقط یک سیلی به این بیچاره زد، صورت و گوشش زخم شد و خون جاری گردید و به سختی به زمین افتاد.

بعد از ساعتی که به هوش آمد، بلندش کردند و پیش رسول خدا «صلی الله علیه و آله» بردند.

رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» فرمود: چطور شده؟

گفت: ابوجهل یک سیلی زده، اینطور به سرم آمد.

رسول خدا «صلی الله علیه و آله» فرمود: من گفتم نرو، چون طاقت نداری.

در این موقع پیامبر «صلی الله علیه و آله» تبسمی کرد ولی سرش را نفرمود تا آخر کار. آخرش کی بود؟ در سال دوم هجری، به هنگامی که لشکر ابوجهل به مدینه حمله کرد، در «بدر» با مسلمین جنگیدند و فتح با مسلمین شد. مسلمانان عده ای از آنها را کشتند و هفتاد نفر را اسیر کردند. در این جبهه جنگ، از کسانی که کشته شدند، ابوجهل بود.

پیغمبر خدا دید، ابن مسعود نشسته است و نمی تواند به میدان جنگ برود، چون کوچک و ضعیف است. حضرت به وی فرمود:

ص: ۱۵۲

کاری می گویم بکن که خیلی شیرین است. رسول خدا «صلی الله علیه و آله» یادش داد، فرمود: شمشیر بردار، به میدان جنگ برو، هر کافری را که دیدی افتاده و زخم کاری خورده و مردنی است، سرش را ببر.

ابن مسعود اطاعت کرد، شمشیر را برداشت و به جبهه جنگ رفت. همین طور تماشا می کرد، بیند کجا کافری افتاده، برو سرش را از تن جدا کند، که زحمتی هم نداشته باشد. یک دفعه چشمش به ابوجهل افتاد. دید همان ابوجهل کذایی افتاده، زخم کاری هم خورده، لکن خرو پفی می کند.

ابن مسعود، از صدای او ترسید، که اگر برود برای بریدن سر، ممکن است او حرکتی کند و ابن مسعود را از بین ببرد. از همان دورها، نیزه ای را که دستش بود، دراز کرد و سر نیزه را گذاشت در گلویش و فشار داد، دید که ابوجهل نمی تواند تکان بخورد و کاملاً مناسب سر بریدن است. نزدیک آمد، دید کارش خلاص است، فقط منتظر است که ابن مسعود، با کمال آسانی سرش را ببرد.

و چقدر ابن مسعود کوچک، و ابوجهل بزرگ بوده که می گویند: به سختی رفت بالا و روی سینه اش نشست. مردک، یک دفعه چشمش را باز کرد، زبانش را بیرون آورد و گفت: ای بچه چوپان! - این مردک در نفس آخرش هم چه کبری به خرج می دهد. آی بچه چوپان! از جای سختی بالا رفته ای.

جناب ابن مسعود هم فرمود: آمده ام برای اینکه خلاصت کنم.

گفت: وقتی مرا کشتی و نزد صاحب رفتی، از قول من به وی بگو: حالا که می خواهم بمیرم، از تو کسی نزد من بدتر نیست.

من دشمن ترین مردم با تو هستم.

وقتی که ابن مسعود، ماجرا را به رسول خدا «صلی الله علیه و آله» گفت، پیامبر فرمود: او بدتر از فرعون است. فرعون وقتی می خواست غرق بشود گفت: ایمان آوردم (۱). ولی این بدبخت، مرگ را که می بیند، کفرش بیشتر می شود.

اما بعد، ابوجهل نگاه کرد، دید کارد گاو کشی که دست ابن مسعود است، کند است و خود وی هم که زوری ندارد کله گنده این مرد را ببرد، فهمید که با شکنجه سرش بریده می شود، گفت: ابن مسعود، کاردت مناسب سر من نیست، آنرا دور بینداز و باشمشیر خودم، سرم را ببر.

ابن مسعود هم، شمشیر او را برداشت، اجمالا سرش را برید و از سینه اش پائین آمد. حالا که فتح کرده، می خواهد سر ابوجهل را باخود ببرد، اما زورش نمی رسد، ناچار شد رفت و کارد گاو کشی خودش را آورد و گوش ابوجهل را سوراخ کرد، بندی پیدا کرد، آنرا در گوش وی کشید. آن طناب را گرفته و کشید تا جلوی رسول خدا «صلی الله علیه و آله» آورد. رسول خدا «صلی الله علیه و آله» تبسمی کرد و فرمود:

یادت می آید، روزی که همین ابوجهل به تو سیلی زد و گوشت را خون آلود کرد. حالا تو هم امروز، خوب گوشش را زخم کردی. این مکافات باید برای ناظرین عبرت شود و ایمان مردم بیشتر گردد تا بشر بدانند کره خاک صاحب دارد، مثل کره های دیگر مالک دارد، اگر خداوند از ظالمان انتقام نکشد، خودش ظالم است، همانطور که خداوند در حدیث قدسی می فرماید:

ص: ۱۵۴

اگر از ظالم انتقام نگیرم، خودم ظالم هستم (۱)»

ص: ۱۵۵

۱- معارفی از قرآن-صفحات ۱۵۹ تا ۱۶۲

در «امالی صدوق» روایت شده است که:

روزی، رسول خدا-صلی الله علیه و آله وسلم-، در سایه درختی نشسته بودند و هوا بسیار گرم بود. ناگاه شخصی آمد و لباس های رومی خود را کند و در آن زمین داغ، برابر آفتاب سوزان به زمین غلتید. گاهی پشت، گاهی شکم و گاهی پیشانی خود را بر زمین می مالید و می گفت: ای نفس بچش که عذاب الهی از این عظیم تر است.

رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» به او نظر می فرمود. وقتی که مرد جامه های خود را پوشید و خواست مراجعت کند رسول اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم» او را طلبید و

ص: ۱۵۶

فرمود: چه چیز تورا را به این کار واداشت.

عرض کرد: خوف خدا. من به نفس خود این گرمی را چشاندیم که بدانند عذاب الهی از این سخت تر است و تاب آن را ندارد.

پیامبر خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» فرمود: در آن چیزی که سزاوار ترسیدن است، از خدا ترسیدی، و پروردگار به تو بر فرشتگان مباحات فرمود.

سپس، رسول اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم» به اصحاب فرمود: نزدیک این مرد روید تا برای شما دعا کند.

چون اصحاب، از وی طلب دعا کردند، گفت: «خداوندا، امر همه ما را به هدایت جمع فرما و تقوا را توشه ما گردان و جایگاه ما را در بهشت قرار بده (۱)».

ص: ۱۵۷

جناب «صفوان بن یحیی» و «عبدالله بن جندب» و «علی بن نعمان» از اصحاب امام صادق و امام کاظم و امام رضا «علیهم السلام» بودند. این سه نفر دوستانی یکدل و یک جهت بودند و مقصودشان خدا و پیغمبر و امام و راه نجات و صراط مستقیم بود.

روزی، این سه نفر با هم به مکه رفتند، در «مسجد الحرام» با هم به صحبت نشستند و گفتند: «ما سه نفر در دنیا با یکدیگر دوست هستیم، چرا در آخرت و بعد از مرگ دوست هم نباشیم؟ بیائید با یکدیگر پیمان ببندیم که هر کدام از ما که مردیم، دو نفر دیگر اعمال و عباداتی را که در زمان زندگی اش انجام می داده، انجام

دهند، و اگر دو نفر مردیم نفر سوم اعمال و عبادات آن دو نفر را انجام دهد.»

بعد از این پیمان، بعد از مدتی کوتاه، عبد الله و علی به رحمت الهی پیوستند. حالا صفوان مانده است و می خواهد به قول مردانه اش عمل کند، عمل آنها چه بود؟

هر کدام شبانه روز، ۵۱ رکعت نماز می خواندند، ۱۷ رکعت نماز واجب و ۳۴ رکعت نماز نافله مستحبی. جناب صفوان هر روز ۱۵۳ رکعت نماز بجای می گذارد. شب و روز کارش همین بود، درحالی که من و تو ۵۱ رکعت نماز خودمان را بعضی وقت هانمی خوانیم. اما رفاقت و دوستی این ها تا به کجاست که شبانه روزی ۱۵۳ رکعت نماز می خواند.

اما نسبت به روزه، صفوان در سال ۳ ماه رجب و شعبان و رمضان را روزه می گرفت، یک ماه برای خودش و دو ماه برای دوستانش.

یکی می گفت: نماز و روزه چیزی نیست، پول مهم است.

او سه مرتبه زکات و سه مرتبه خمس می داد. عجیب است بعضی هاتا یک مرتبه خمس بدهند، جانشان بالا می آید، برای یک مرتبه هم چانه می زنند، می گویند: مقداری از آنرا ببخشید، بعد از همه این ها، مختصری می دهد و می گوید: بقیه اش را انشاء الله بعد می دهم!

بعد هم خدا می داند، کجا پیدایش شود. جان می کند تا خمس خودش را بدهد، تا چه رسد به اینکه بخواهد سه مرتبه و برای دوستانش هم بدهد. حج عمره که می رفت سه بار می رفت، اگر برای خودش حج می رفت، دو سال دیگر هم برای دوستانش می رفت تا به

عهدش وفا کرده باشد. این ها نمونه شیعه حضرت علی «علیه السلام» و نمونه اهل یقین هستند.

همین جناب صفوان، برای برگشتن از مکه معظمه شتری کرایه می کند. وقتی می خواهد. سوار بشود، یک نفر می آید و دواشرفی طلا به او امانت می دهد و می گوید: «به عراق که رفتی، این ها را به فلان شخص بده.»

صفوان، سکه ها را گرفت و نزد صاحب شتر آمد و گفت:

شتری را که از تو کرایه کردم، با لباس و هر آن چیزی بود که داشتم، حالا دو تا سکه به بارهایم اضافه شده، اجازه می دهی؟ صاحب شتر هم اجازه داد.

می بینید، تا از صاحب شتر اجازه نگرفت، سوار شتر نشد. ای کسانی که بارهای سنگین اضافی روی ماشین ها می گذارید، آیا از صاحب ماشین اجازه گرفته اید؟

حال، از آخرش برایتان بگویم. در مدینه از دنیا رفت، به امام جواد «علیه السلام» خبر دادند، فرمود: صبر کنید تا خودم بیایم.

خود امام تشریف آورد، در بقیع بر جنازه این مرد شریف صاحب تقوا و ایمان، نماز خواند. حضرت در دفنش شرکت کرد، خوش به سعادتش.

نمی دانم، آیا کسی هست که بعد از ما رفاقتش را ادامه دهد. موقع مردن بیاید تلقین بگوید، نگذارد ایمان از کف ما برود.

وقتی سرازیر قبرت کردند، بیاید آنجا بنشینند، زاله ای بکند، به قول امام موسی بن جعفر «علیه السلام» بیاید سر قبرت بنشینند هفت مرتبه سوره «انا انزلناه» بخواند، آن وقت این دعا را درباره ات بکند:

«خدایا، این دوست من غریب و تنهاست، خدایا به تنهائیش رحم فرما و وحشتش را به انس تبدیل فرما. رحمتی بر او فرست که از رحمت غیر تو بی نیاز گردد(۱). خدایا، امشب، شب اول قبر اوست، به او و غربتش رحم کن(۲).»

ص: ۱۶۱

۱- دعای منقول از حضرت امام موسی بن جعفر «علیه السلام».

۲- آدابی از قرآن-صفحه ۱۵۰

کنیزان را آزاد می‌کنم تا به جهنم نروم

یکی از زنان بزرگوار «مدینه منوره» برای نماز عشا به «مسجدالنبی» آمده تا نماز جماعت را با پیغمبر اکرم «صلی الله وعلیه و آله» برگزار کند.

پیغمبر «صلی الله وعلیه و آله» در نماز این آیه را خواند: «بدرستی که جهنم، وعده گاه کفار است که هفته در و هفت طبقه دارد، برای هر طایفه ای، دری از درهای جهنم گشوده شده است» (۱).

زن که ایمان داشت، پس از نماز خدمت رسول خدا «(۲)» آمد، گریه زیادی کرد و گفت: یا رسول الله «(۳)»، این آیه مرا سخت ترسانید و ناراحت کرد. چه کنم که درهای جهنم به روی من بسته

ص: ۱۶۲

۱- سوره حجر آیه ۴۳

۲- صلی الله وعلیه و آله

۳- صلی الله وعلیه و آله

پیامبر «صلی الله وعلیه وآله» فرمود: «صدقه، سپری است که از آتش دوزخ، در امان می دارد.»

زن گفت: یا رسول الله «صلی الله وعلیه وآله»، تمام دارایی من در دنیا هفت کنیز است، من برای بسته شدن هر دری از درهای جهنم، کنیزی را در راه خدا آزاد می کنم. شما هم به من اطمینان بدهید که آتش جهنم مرا نسوزاند.

-در دل، ترس از همه چیز است، جز ترس از عذاب خدا.

اگر ایمان در دل جا کرده بود، با ارتکاب گناه، دلهره به سراغ انسان می آمد، اگر دروغی می گفت، دروغش او را آتش می زد و خوابش را از او می گرفت (۱).

و در همین هنگام، جبرئیل نازل شد و عرض کرد: یا رسول الله «صلی الله وعلیه وآله» به او بشارسته بدهید که خداوند درهای جهنم را بر روی او بست. (۲)

ص: ۱۶۳

۱- ایمان جلد ۱- صفحه ۵

۲- مظالم - صفحه ۱۰۳

پیر مرد شل و شوق بهشت

«عمرو بن جموح» از اصحاب حضرت خاتم الانبیاء محمد «صلی الله علیه و آله وسلم» بود و چهار پسر داشت. خود وی سالها بود شل شده و قدرت حرکت زیاد نداشت، تا اینکه «جنگ احد» برپا شد.

چهار پسر عمرو آماده حرکت شدند، پیر مرد شل گفت: امروز روزی است که من هم باید با این پای شل به میدان جهاد بیایم، در حالی که قرآن می گوید: جهاد بر افراد شل واجب نیست. پیر مرد می خواهد به میدان جهاد برود اما پسرانش ممانعت می کنند، پدر که ناراحت شده است خدمت رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» می آید و می گوید: یا

ص: ۱۶۴

رسول الله «صلی الله علیه و آله وسلم» من می خواهم به کمک شما بیایم و جانم را فدا کنم، اما پسرانم نمی گذارند.

رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» فرمود: چهار پسر است که می روند، کافی است.

پیرمرد گریه کرد و گفت: آرزو دارم با این پای ناتوان به بهشت بروم.

رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» به پسرها فرمود: چکارش دارید؟ بگذارید به آرزویش برسد.

پیرمرد با پای شل، شمشیر بدست گرفت و یکی از پسرهایش نیز به او کمک کرد، دو نفری خودشان را به لشکر دشمن زدند و کشتند، تا خودشان شهید گردیدند.

زن بزرگوارش خیردار شد که شوهرش کشته شده، شتری کرایه کرد و به جبهه رفت، شوهرش، پسرش و برادرش را که کشته شده بودند، برداشت و روی شتر گذاشت تا به مدینه بیاورد. دلش خوش بود که شوهرش به آرزویش رسیده، بنابراین گریه و فریاد نکرد. چون خود زن، شوق بهشت داشت، خدا را شکر می کرد که فرزندش زودتر به وعده الهی رسیده است.

زن رشید، با این منظره عجیب و سه کشته روی شتر به حضرت فاطمه «سلام الله علیها» رسید. حضرت پرسید: «از پیغمبر چه خبر؟»

زن گفت: بشارت باد بر شما و من و همه مسلمانان، زیرا که حضرت محمد «صلی الله علیه و آله وسلم» کشته نشده است. جان همه ما فدای حضرت محمد «صلی الله علیه و آله وسلم»

نزدیک شهر مدینه که رسیدن زن دید شتر حرکت نمی کند، هر کار کرد شتر حرکت نکرد. به زحمت شتر را برگرداند به طرف احد، یکدفعه دید که شتر زرننگ و سرحال شده است، تا خواست او را به طرف بقیع برگرداند، دوباره شتر حرکت نکرد.

زن حیران شد، شتر را همانجا بست و خودش را به پیامبر «صلی الله علیه و آله وسلم» رسانید و جریان را به عرض رسانید. رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» که عالم به غیب است فرمود: موقعی که شوهرت از خانه بیرون آمد، چه گفت؟

زن، فکری کرد و گفت: شوهرم سر به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، کاری کن که دیگر خانه ام را نبینم و از معرکه جنگ برنگردم.

پیامبر «صلی الله علیه و آله وسلم» فرمود: در میان انصار، کسانی هستند که دعایشان را خداوند اجابت می کند، شوهر تو یکی از آنهاست که خداوند آرزویش را برآورده کرده است. شتر، او را به بقیع نمی برد، او را رها کن تا به هر جا که می خواهد برود.

زن برگشت و بند شتر را باز کرد. شتر به طرف میدان جنگ باز گشت، و زن، عزیزانش را در احد به خاک سپرد، همان جایی که اینک، قبور شهدای احد است (۱).

ص: ۱۶۶

شتر چرانی که به شهادت رسید

در زمان رسول خدا «صلی الله علیه و آله»، چوپان شتر چران فقیری زندگی می کرد. وقتی دعوت پیامبر به گوشش رسید، دوان دوان خودش را به مدینه رسانید و در همان جلسه اول گفت: یا رسول الله «صلی الله علیه و آله وسلم» چه کنم تا مسلمان شوم؟

پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم» فرمود: شهادتین را بگو و بدان که بعد از مرگ، عالم آخرت است و هر کس به جزای اعمال خوب و بدش می رسد.

چوان پرسید: دیگر چه؟

پیامبر فرمود: دیگر بس است.

ص: ۱۶۷

سپس پیامبر «صلی الله علیه و آله وسلم» به عده ای فرمود که به او قرآن یاد بدهند، بقدری که بتواند نمازش را بخواند. در این میان، غزوه ای پیش آمد. مسلمانان برای جنگ کردن حاضر شدند، چوپان هم خواست شرکت کند.

خدمت پیامبر رسید، خودش را روی قدم های رسول خدا انداخت و التماس کرد که: یا رسول الله «صلی الله علیه و آله وسلم»، مرا نیز به این سعادت برسانید. من آرزو دارم که در صف مسلمانان جهاد کنم ولی کاری بلد نیستم.

پیامبر «صلی الله علیه و آله وسلم» فرمود: به میدان جنگ برو ولی وظیفه ات مواظبت از شترها و حیوانات مسلمانان باشد.

چوپان به جنگ رفت. در این جنگ مسلمانان پیروز شدند و غنائم را نزد پیامبر آوردند، پیامبر فرمود: بین کسانی که در جبهه بودند به طور مساوی تقسیم شود و به چوپان هم به اندازه دیگران بدهید.

سهم چوپان را آوردند، او پرسید: این ها چیست؟

گفتند: سهم توست.

چوپان گفت: من که کاری نکرده ام.

عجیب است، چوپان پول را نگرفت، برگشت خدمت رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» و عرض کرد: یا رسول الله «صلی الله علیه و آله وسلم» آرزویم این بود که در این جنگ، شهید شوم و به بهشت بروم، من مال نمی خواهم. -مومن به او می گویند، مسلمانی که برای مال دنیا، دینش را می فروشد، ایمانش پول است نه خدا و آخرت -بالاخره گفت: دلم می خواهد کشته شوم، از این عالم که می روم جایم در بهشت باشد، دعا کنید که خداوند شهادت را بهره من کند.

پیامبر دعا فرمود: خدایا، اگر این بنده تو برستی آرزومند

شهادت است، برایش شهادت را مقرر فرما.

طولی نکشید که غزوه ای پیش آمد، چوپان در آن شرکت کرد و به فیض شهادت نایل گردید(۱).

ص: ۱۶۹

۱- ایمان-جلد ۲-صفحه ۲۹۶

خانه خرابان آخرت

«شیخ بهائی» در کتاب «کشکول» نقل کرده است که:

شخصی به حضرت «مجتبی علیه السلام» عرض کرد: ای فرزند رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم»، چطور است که ما مسلمانان از مرگ بدمان می آید ولی شما اهل بیت از مرگ خوشحال هستید؟

حضرت فرمود: برای اینکه تمام سعی شما به آباد کردن دنیا است و آخرتتان را خراب کرده اید، معلوم است که هیچکس دوست ندارد از جای آباد به خرابه برود. ولی آل محمد «صلی الله علیه و آله وسلم» و شیعیان خالص و مخلص که آخرتتان را آباد کرده اند، مشتاق مرگند و دوست دارند هر چه زودتر از این خرابه به دنیای آباد بروند.

ص: ۱۷۰

مانند مولای ما «امام حسین» - علیه السلام - که فرمود:

«شوق من برای رفتن به سوی گذشتگانم، مانند اشتیاق حضرت یعقوب به یوسف است.»

خداوند، به ما هم توفیق بده که علاقه مان به آخرت و سرای باقی باشد، به تو پناه می بریم، از اینکه مثل کفار، آخرت را پشت سر بیندازیم و ایمانمان مثل ایمان «عمر بن سعد» باشد. عمر مسلمان بود، نماز و روزه را هم بجا می آورد، ولی اسلام او مانند اسلام مردم آن روزگار بود، می گفت: به جنگ «حسین» - علیه السلام - می روم تا به حکومت ری برسم، بعد هم توبه می کنم!

اما کسی که حسینی شد، دلش جای دیگر است. شب عاشورا، امام حسین «علیه السلام» به کسانی که باقی مانده بودند، فرمود:

«لشکر دشمن، مرا می خواهد. از تاریکی شب استفاده کنید و شما بروید.»

اما هیچکس نرفت، بلکه همه ماندند و هر کس سخن محبت آمیزی گفت. می گفتند: یا حسین «علیه السلام»، زندگی بعد از تو چه فایده ای دارد؟ مرگ از این زندگی بهتر است.

حضرت به «بشر حضمی» فرمود: به کوفه برو و پسرت را از زندان نجات بده.

بشر گریان شد و گفت: درندگان مرا بخورند، اگر دست از یاری شما بردارم و شما را رها کنم. تو از زن و فرزندم عزیزتر هستی، چطور تو را رها کنم و بعد بروم سر راه بنشینم و از رهگذران بپرسم: از «امام حسین «علیه السلام» چه خبر؟»

-السلام علیکم یا اولیاء الله و احبائه، سلام بر شما ای دوستان و دوستانان خدا (۱).

ص: ۱۷۱

راجع به «عبدالملك مروان» خلیفه اموی گفته اند که، روزی گفت:

امروز هیچکس از ارباب رجوع نباید به من مراجعه کند، زیرامی خواهم با زن آوازه خوانی در باغ، خوش باشم. او برایم آواز بخواند و من می بخورم و استراحت کنم.

برای آنها میوه آوردند. نخست آنها متوجه انار شدند. زن آوازه خوان، اولین دانه انار را که خورد، در گلویش گیر کرد، هرچه سرفه کرد، بیرون نیامد تا اینکه دانه انار، او را خفه کرد.

آن روز که خلیفه امپراطوری اسلام می خواست خوش ترین

روز زندگیش باشد، بدترینش گردید .

از هیتلرها پرسید آیا به یک هزارم از آرزوهایشان رسیدند یا نه(۱)؟

ص: ۱۷۴

۱- مظالم-صفحه ۱۰۶

شکنجه میان دو کوه آتش

«مالک دینار» رفیقی داشت. به او خبر دادند که دوستت در حال مرگ است. مالک به بالین دوستش آمد، دید مثل کسی است که میان آتش افتاده، مضطرب و در مرتعش و نالان است، مرتباً فریادمی زند: سوختم، سوختم.

مالک پرسید: حالت چطور است؟

گفت: دو کوه آتش را در پیش روی خود می بینم و به من دستور می دهند که از این کوه ها بالا بروم.

مالک از همسر دوستش، وضع او را پرسید. زن گفت: شوهرم دو پیمانانه داشت، یکی کم و دیگری زیاد. وقتی جنس را می خرید،

ص: ۱۷۵

با پیمانۀ زیاد آن را می‌سنجید، اما وقتی که می‌خواست بفروشد، با پیمانۀ کم آن را می‌کشید.

-معلوم شد که آن دو کوه آتش، نتیجۀ دو پیمانۀ ای است که خودش برای خودش آنرا تهیه کرده و تا ابد هم گرفتارش است-

همه ما باید به فکر خودمان باشیم. نگو الحمدلله که من ترازو دار و تاجر نیستم. حالا که ترازو نداری، آیا کارهایت درست است؟ هر کس ممکن است آتش‌هایی را برای خودش آماده کرده باشد.

روایت شده است وقتی که موقع نماز فرا می‌رسد، فرشتگان ندا می‌دهند که: «ای مردمان، آتشی را که برای خود برافروخته اید، با یاد خدا «نماز» آنرا خاموش سازید (۱).»

بنده هم عرض می‌کنم: بیائید با قطره اشکی بر ((حسین «علیه السلام»)) مظلوم، گناهانتان را بشوئید. تمام ما غرق‌گناهیم و تنهایک ((حسین «علیه السلام»)) داریم (۲).

ص: ۱۷۶

۱- بحار الأنوار- کتاب الصلوة

۲- بهشت جاویدان- صفحه ۶۰

روزی «ہارون الرشید» خلیفہ عباسی در کجاوہ بارو پوش سلطنتی و با تشریفات زیادہ، از جایی می گذشت. «بہلول عاقل» این تجملات را کہ دید فریاد زد: آی ہارون! آی ہارون؟

خلیفہ گفت: ببینید کیست کہ اینقدر بی ادبی می کند؟ اورا بیاورید. «توقع داشت از نزدیک و در کمال ادب و با لقب امیر المؤمنین، اورا بخوانند. حالا کہ از دور با صدای بلند، مانند یک

نفر رعیت اورا خواندہ اند، البتہ ناراحت می شود.»

بہلول را آوردند. ہارون گفت: مگر مرا نمی شناختی کہ گستاخانہ مرا صدا زدی؟

گفت: چرا، تو را خوب می شناسم. تو در بان جهنم هستی!

هارون با تعجب پرسید: چطور؟

بهلول پاسخ داد: برای اینکه خداوند به تو مقام و قدرت داده است که نگذاری کسی وارد جهنم شود. کار تو باید همیشه «نهی ازمنکر» باشد، اگر از عهده این مأموریت بدر آمدی و همه مردم را روانه بهشت کردی، آنوقت خودت می توانی به بهشت بروی، اما اگر نتوانستی، خودت زودتر از دیگران، وارد جهنم می شوی.

نوشته اند که هارون گریست «حالا- یا تظاهر به گریه کرده یا واقعا موعظه بهلول به طور موقت در او اثر کرده است.» سپس گفت:

درست گفתי. حالا بگو کار من چه می شود و وضع مرا چطور می بینی؟

بهلول گفت: خداوند کتابی فرستاده که میزان است، تا مشخص بفهمد که وضعیت چگونه است. به قرآن مراجعه کن. خداوند می فرماید: «بدرستی که نیکان در نعمت هستند و بدان در دوزخ (۱)»

اگر از نیکان هستی، جای در بهشت است و اگر از بدان هستی، جایگاهت در دوزخ است (۲).

ص: ۱۷۸

۱- سوره انفطار- آیه های ۱۳ و ۱۴

۲- بهشت جاویدان- صفحه ۶۳

«ذوالقرنین» پس از گشودن شهرهای بسیار، همچنان در شرق و غرب عالم می گشت و مردم را گروه گروه دعوت می کرد، تا به قومی رسید که در اخلاق و روش همه هم رنگ و یکسان، و در اخلاق و اعمال شایسته با یکدیگر مهربان بودند. نه قاضی داشتند و نه داور. همه بر یکدیگر مهربان چون پدر و برادر. نه یکی درویش و دیگری ثروتمند و نه یکی شریف و دیگری پست بلکه همه یکسان و برابر بودند. در طبعشان جنگ و در کلامشان فحش نبود. کردار زشت نمی کردند، در میانشان بد خلقی نبود و هیچکدام جلف و جفاکار نبودند.

عمرشان دراز، اما آرزوهایشان کوتاه بود. بردر خانه هاشان گورهایی گنده بودند تا همیشه به آنها نگاه کنند تا به فکر مرگ باشند و خانه هایشان در نداشت.

ذوالقرنین، در کارشان خیره و حیرت زده ماند و گفت: ای قوم، شما چه کسانی هستید که در تمام شرق و غرب عالم، مانند شمارا ندیدم و جز سیرت و اخلاق شما، هیچ سیره و اخلاقی را نپسندیدم.

مرا از کار و حال خویش آگاه نمائید و به سؤالهایم، پاسخ دهید.

نخست آنکه، چرا نزدیک سراهای خویش گور کنده اید؟

گفتند: برای اینکه پیوسته به یاد مرگ باشیم، زیرا بازگشت به آنجاست.

پرسید: چرا خانه هایتان در و قفل و حجاب و بست ندارد؟

گفتند: زیرا در میان ما همگی امین و مؤمن هستند و هیچکس از دیگری ترس و بیم ندارد.

پرسید: چرا در میان شما امیر و قاضی نیست؟

گفتند: زیرا در طبع ما جنگ و ستم نیست تا به پاسبان و امیر و قاضی نیاز داشته باشیم.

پرسید: این نزدیکی شما در ظاهر و نزدیکی دلهای شما در باطن، از کجا به وجود آمده است؟

گفتند: کینه و حسد و خشم و دشمنی را از دل بیرون کردیم تا موافق و دوست یکدیگر شدیم.

پرسید: چرا عمر شما دراز و عمر دیگران کوتاه است؟

گفتند: زیرا ما به حق می کوشیم و حق می گوئیم و از حق نمی گذریم و به عدل و راستی زندگی می کنیم.

پرسید: چگونه است که آفت و آسیب روزگار به شما نمی رسد، آنطور که به مردم دیگر می رسد؟

گفتند: زیرا هر حادثه ای که برایمان پیش آید، جز به خداپناه نمی بریم و جز بر او توکل نمی کنیم و جز از وی، یاری نمی جویم (۱).

ص: ۱۸۱

۱- قلب سلیم-جلد ۱-صفحه ۴۶۶

پسرانی شبستان مسجد «سردزک» نقل می کرد:

پدرم پیش از تمام شدن شبستان مسجد، مریض شد و چون مرگ خود را نزدیک دید، وصیت کرد حواله ای را که مبلغ آن دوازده هزار روپیه هندی بود، وصول کرده و با پول آن ساختمان مسجد را به پایان برسانیم.

چون پدرم فوت کرد، چند روز ساختمان مسجد را تعطیل کردیم، شبی در خواب پدرم را دیدم، وی به من گفت: چرا کار راتعطیل کردی؟

گفتم: برای احترام به شما و برگزاری مجالس عزاداری.

ص: ۱۸۲

گفت: اگر می خواستی به من احترام بگذاری، می بایست ساختمان مسجد را ادامه می دادی.

روز بعد، تصمیم گرفتم که کار ساختمان مسجد را به پایان برسانم، تصمیم گرفتم مبلغ حواله را وصول نمایم ولی هرچه جستجو کردم، حواله پیدا نشد. هر جا که احتمال می دادم، تحقیق نمودم اما آن را نیافتم.

پس از مدتی، دو باره پدرم را در خواب دیدم، وی با ناراحتی پرسید: چرا مشغول ساختن مسجد نمی شوی؟

گفتم: حواله ای را که گفته بودید، گم شده است.

پدرم گفت: حواله در حجره، در فلان جا افتاده است.

چون بیدار شدم، چراغ را روشن کردم و در همان جایی که پدرم گفته بود، حواله را پیدا نمودم. پس وجه آن را وصول نموده و ساختمان مسجد را به پایان رساندم (۱).

ص: ۱۸۳

مرحوم «سید ابراهیم شوشتری» که بسیار محتاط و مقدس بود، پس از ازدواج، سخت پریشان و مبتلا به فقر و تنگدستی گردید، به طوری که از عهده مخارج خانواده اش بر نیامد. به ناچار مخفیانه به «نجف اشرف» رفت و نزد یکی از طلبه های «شوشتر» چند ماه را گذراند، تا اینکه کاروانی از شوشتر به آنجا آمد و به او خبر دادند که خانواده ات از رفتن توبه نجف با خبر شده و اینک همسر و پدر و مادر و خواهرانت به دیدنت آمده اند.

وی از شنیدن این خبر، سخت پریشان شد، زیرا وی نه خانه ای داشت و نه پول، ولی به هر صورت، سراغ خانه خالی را از

این و آن گرفت. به او نشانی دکان داری را دادند که خانه خالی دارد. به او مراجعه کرد.

مغازه دار گفت: خانه ای دارم که خالی است، ولی این خانه بد قدم است، و هر کس که در آنجا نشسته است، مبتلا به پریشانی و مرگ زودرس شده است.

سید گفت: مانعی ندارد، اگر هم بمیرم از این زندگی فلاکت بار، راحت می شوم.

پس، کلید خانه را گرفت و داخل خانه شد، دید تار عنکبوت همه جا را گرفته، و خانه پر از کثافت و آشغال است و نشان می دهد که مدت ها مسکونی نبوده است.

و بعد از نظافت خانه، خانواده اش را به آنجا آورد. همان شب در خواب دید که عربی آمد و با چهره ای خشمگین روی سینه اش نشست و گفت: چرا به خانه من آمدی؟ الان تو را خفه می کنم.

سید گفت: من سید اولاد پیغمبرم و گناهی ندارم.

عرب پرسید: پس چرا به خانه من آمده ای؟

سید گفت: هم اکنون از تو اجازه می گیرم.

عرب گفت: حالا شد یک چیزی، اکنون به سرداب برو و آنرا پاک و تمیز کن، در آنجا دیواری از گچ کشیده شده است، آن را خراب کن، تا قبر من پیدا شود. پس زباله ها را بیرون ببر و هر شب یک زیارت «امین الله (۱)» و هر روز مقداری قرآن برای من بخوان، در این صورت مانعی ندارد که در خانه من بمانی.

روز بعد سید به سرداب رفت. دیوار را کند و به قبر رسید.

سرداب را تمیز کرد. پس از آن هر شب زیارت «امین الله» و هر روز

ص: ۱۸۵

۱- زیارت امین الله، به نقل از حضرت سجاد علیه السلام در مفاتیح و اکثر کتاب های دعا موجود است. این زیارت را آن حضرت بر سر قبر حضرت علی «علیه السلام» بیان فرمود و یکی از عالی ترین و بهترین زیارت های شیعه، در باره امیر المؤمنین «علی علیه السلام» می باشد.

مقداری قرآن می خواند، اما هنوز فقیر بود و نمی توانست مخارج خانواده اش را تأمین کند.

تا اینکه، روزی در صحن مطهر حضرت امیر المؤمنین علی «علیه السلام» نشسته بود که شخصی وارد آنجا شد. وی یکی از سرداران معروف «شیخ خزعل (۱)» بود. سردار، حال سید را پرسید و با او احوالپرسی کرد و سپس به تعداد افراد خانواده سید، به وی لیره های

عثمانی داد و حواله ای را نیز به وی داد تا ماهیانه مبلغی را دریافت نماید. بدین ترتیب وضعیت مالی سید خوب شد و به آسایش و راحتی رسید.

-از این داستان معلوم می شود که، ارواح به محل دفن بدن و قبر خود علاقه دارند. زیرا سالها در این بدن ها بوده، و به وسیله همین بدن کارهای خوب انجام داده و علم و دانش و معرفت کسب کرده اند، به همین خاطر است که گفته اند: علاقه روح به بدن، مانند علاقه عاشق به معشوق است (۲).

ص: ۱۸۶

۱- شیخ خزعل، یکی از رجال مشهور تاریخ خوزستان است. وی مدتی بر خوزستان حکومت می کرد.

۲- داستان های شگفت - صفحه ۲۶۴

حزقیل، راه عبرت را نشان می دهد

از حضرت امام صادق «علیه السلام» روایت شده است که فرمود: .

و چون حضرت «داود» ترک اولی «(۱)» نمود، چهل روز در سجده ماند و به جز در وقت نماز، سر از سجده بر نمی داشت، تا آنکه پیشانی اش شکافته شد و خون از چشمانش جاری گردید.

بعد از چهل روز، ندا رسید: ای داود، چه می خواهی؟ آیا گرسنه ای که تو را سیر کنیم؟ آیا تشنه ای تا تو را آب دهیم؟ آیا عریانی تا تو را بپوشانیم؟ آیا ترسانی تا تو را ایمن گردانیم؟ گفت: خداوندا، چگونه ترسان نباشم، حال آنکه می دانم تو

ص: ۱۸۷

۱- هرگاه کسی کاری را انجام دهد که بهتر از آن می توانسته است انجام دهد، می گویند ترک اولی نموده است. ترک اولی برای انسانهای عادی مجاز است ولی معصومین و پیامبران-علیهم السلام-مجاز به ترک اولی نیستند.

عادلی و از ظلم ظالمان نمی گذری.

خداوند به او وحی فرمود: ای داود، توبه کن.

پس، روزی حضرت داود به جانب صحرا رفت و زبور می خواند، و هر گاه آن حضرت زبور می خواند، هیچ سنگ و درخت و کوه و پرندۀ ای نمی ماند، مگر اینکه با داود در فغان و ناله همراهی می کرد. تا اینکه حضرت به کوهی رسید که بر آن کوه، پیامبر عابدی به نام حضرت «حزقیل» جای داشت.

چون حزقیل، صدای گیاهان و حیوانات را شنید، دانست حضرت داود است، پس حضرت داود به وی گفت: ای حزقیل، اجازه می دهی بالا بیایم؟

گفت: نه، تو گناهکاری.

حضرت داود، گریست. به حزقیل وحی رسید که حضرت داود را سرزنش مکن و از من طلب عافیت کن که هر کس را به خودش واگذارم، البته به خطایی مبتلا می شود.

پس حزقیل، دست داود را گرفت و به نزد خود برد. داود گفت: ای حزقیل آیا هرگز میل به دنیا و شهوات آن، از خاطرت گذشته است؟

گفت: بلی.

پرسید: آن را چگونه علاج می کنی؟

گفت: داخل این غار می شوم و از چیزی که در آنجا است، عبرت می گیرم.

حضرت داود وارد غار شد، دید تختی از آهن وجود دارد و روی آن استخوان های پوسیده ای قرار دارد و لوحی از آهن کنار آن

تخت گذاشته شده است. داود لوح را خواند، چنین نوشته بود:

«من هزار سال پادشاهی کردم، هزار شهر بنا نمودم، با هزار دختر ازدواج نمودم ولی آخر کارم این شد که خاک، فرش من و سنگ، بالش و تکیه گاه من و مارومور، همسایگان من شدند. پس کسی که مرا می بیند، فریب دنیا را نخورد.»

غرض از نقل این حدیث، آن است که مؤمن عاقل، هنگام هیجان شهوات و میل های نفسانی، هرچه زودتر بایادمرگ، جلوی آنها را بگیرد(۱).

ص: ۱۸۹

۱- قلب سلیم - جلد ۱ - صفحه ۴۴۰

شرط ورود به بهشت

آنچه را که ما بعد از مرگ مشاهده می کنیم، رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» در معراج دید. اجمالا، خدای تعالی، علاوه بر صورت، معانی و حقایق را هم به پیامبر نشان داد. آسمان ها و هم اهل آسمان و ملکوت عرش را نشان وی دادند.

واقعا دستگاه عجیبی است، پیامبر «صلی الله علیه و آله» فرمود:

به «بیت المعمور (۱)» رسیدم، دو رکعت نماز در آنجا به جای آوردم، در آنجا عده ای از اصحاب نیز با من بودند، اما عده ای لباس های فاخر و تمیز و عده ای دیگر لباس های چرک و کثیف داشتند، به مسجد که رسیدیم، آنهایی را که لباس کثیف داشتند، به

ص: ۱۹۰

۱- بیت المعمور در لغت به معنی خانه آباد است. می گویند خانه ای است در آسمان چهارم، برابر کعبه.

یعنی چه؟ هرکسی لباس تقوا دارد با رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» است. غیرممکن است که شخص کثیف در جای تمیز و پاک وارد شود. شما که می خواهید با رسول خدا «صلی الله علیه و آله» به بهشت روید، آیا لباس خوب نمی خواهید؟

در حالات «ابراهیم ادهم» نوشته اند که:

پس از مدتی فقر، دید که خیلی کثیف و چرک شده است (۱).

با لباس کهنه و کثیف به حمام آمد. استاد حمامی دستور داد که او را از حمام بیرون کنند. او آمد و در خارج حمام نشست و شروع به گریه کرد. دل حمامی به حال او سوخت. خواستند او را به حمام باز گردانند، نیامد. هر کار کردند، نیامد. گفتند: چرا نمی آیی؟ گریه ات برای چیست؟

گفت: گریه ام برای این نیست که از حمام بیرونم کرده اند، بلکه فکر آن عالم و بهشت را می کنم. می بینم در این دنیا، به واسطه کثافت، مرا به حمام راه نمی دهند، آن وقت چطور فردای قیامت، با روح کثیف و بدون تقوا، می گذارند که پشت سر حضرت محم «صلی الله علیه و آله و سلم» وارد بهشت شوم (۲)؟

ص: ۱۹۱

۱- فقر و کثافت از جمله صفاتی است که صوفیه به آن متصف می شوند. در حالی که این اعمال برخلاف دستورات اسلامی بوده و در اسلام شدیداً از آنها نهی و به آنها حمله شده است

۲- معراج- صفحه ۵۲

جبرئیل هم از قیامت می ترسد

«جبرئیل» هر وقت می خواست خدمت رسول الله «صلی الله علیه و آله و سلم» برسد، مثل عبد و بنده ای کوچک می شد و اجازه می گرفت و وارد می شد.

و روزی این ملک عظیم الشأن، نزد رسول خدا «صلی الله علیه و آله و سلم» نشست و بود، در این حال ناگهان بر خود لرزید و به پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله و سلم» پناه آورد. در همین موقع «اسرافیل» برای دیدن پیامبر «صلی الله علیه و آله و سلم» آمد و پیغامی آورد. وقتی که اسرافیل رفت، جبرئیل راحت شد و ترسش فروریخت.

رسول خدا «صلی الله علیه و آله و سلم» به وی فرمود: چه شد که لرزیدی؟

ص: ۱۹۲

جبرئیل گفت: وقتی اسرافیل را دیدم که از آسمان به زمین می آید، ترسیدم که شاید قیامت می خواهد بر پا شود. چون اسرافیل روز قیامت به زمین می آید و در «بیت المقدس» در صور می دم.

-من نمی دانم قیامت چه روزی است که جبرئیل این طور می ترسد؟ به هر صورت، این روز به قدری شدید است که «جبرئیل شدید القوی (۱)» از آن لرزان می شود.

نکته لطیف دیگر اینکه، آیا می دانید، پناه آوردن وی به رسول الله «یعنی چه؟ یعنی: توسل به رسول خدا» صلی الله علیه و آله و سلم «واهل بیت او، دژ محکم الهی است، که هر کس در این دژ وارد شود، در امان است (۲)».

ص: ۱۹۳

۱- شدید القوی در لغت به معنی بسیار نیرومند است.

۲- معراج-صفحه ۳۴

«ابوزکریا»ی زاهد، در حال مرگ بود. رفیقش به نزد او رفته بود تا شهادتین را به او تلقین کند (۱).

دوستش از او خواست که بگوید: اشهد ان لا اله الا الله. اما «ابوزکریا» به جای تکرار این حرف، رو برگردانید.

دوستش برای بار دوم از او خواست که شهادتین را بگوید، باز او رو برگردانید. وقتی دوستش برای بار سوم اصرار کرد، «ابوزکریا» گفت: نمی گویم و بعد بیهوش شد.

پس از مدتی «ابوزکریا» به هوش آمد، چشمانش را باز کرد و گفت:

ص: ۱۹۴

۱- یکی از عقاید شیعه این است که هرگاه مسلمانی در حال مرگ باشد، کسانی که بر بالین وی هستند سه بار شهادتین را می گویند تا محضر آن را تکرار نماید و بدین ترتیب با ایمان از دنیا برود

آیا شما به من چیزی گفتید؟

دوستی او گفت: بله، سه مرتبه از تو خواستم که شهادتین را بگویی، اما تو دو بار رو برگردانیدی و در مرتبه سوم گفتی: نمی گویم.

ابوزکریا گفت: علتش این بود که شیطان هر دو بار با کاسه ای آب به نزد من آمد و پرسید: آب می خواهی؟
گفتم: آری.

گفت: بگو عیسی پسر خداست.

من خودداری کرده و رویم را برگرداندم. در مرتبه سوم، شیطان به من گفت: بگو خدایی نیست. به او گفتم: نمی گویم.
او هم ظرف آب را انداخت و فرار کرد، و اینک می گویم:

« اشهد ان لا اله الا الله، وأن محمدا رسول الله، و ان علیا ولی الله (۱) .»

ص: ۱۹۵

«سید جزایری» در کتاب «انوار النعمانیة» می گوید:

یکی از بزرگان گفت: بر بالین محتضری (۱) از ثروتمندان بودم. موقعی که جان دادنش نزدیک شد و آثار مرگ در سیمای او ظاهر گردید، تصمیم گرفتم که «دعای عدیله (۲)» برایش بخوانم. در ضمن چون می خواستم خدمتی به او کرده باشم، حق ثلثی به او پیشنهاد کرده و گفتم:

رفیق! آن یک صد هزار تومانی که مال توست و در فلان محل قرار دارد را چه کنیم؟ منظورم این بود که در چه مواردی می خواهی از آن پول به عنوان ثلث مصرف نمائیم.

ص: ۱۹۶

۱- محتضر: کسی که در حال مرگ باشد.

۲- این دعا در مفاتیح الجنان، قبل از دعای «جوشن کبیر» قرار دارد و مستحب است که در دوران زندگی و بخصوص قبل از مرگ خوانده شود. در این دعا، شیعه عقاید خود را ابراز می دارد و بر این امور شهادت می دهد.

او از ته گلو گفت: این پول را گذاشته ام برای موقع گرفتاری ام. من زن دارم، بچه دارم، پیری دارم. آنقدر گفت نفسش قطع شد و مرد.

«آخر یک عمر با این خیال پول جمع کرده بود، موقع مرگ هم همین خیال را داشت. پناه بر خدا، هر که از خدا دور شد، شعورش هم کم می شود، با هوش کسی است که به یاد خدا باشد» (۱).

ص: ۱۹۷

جنازه اسکندر و دست های خالی و باز

می گویند که «اسکندر ذوالقرنین (۱)»، در بین پادشاهان، مشهور به حکمت و دانایی بوده است. موقعی که مرگ وی فرارسید، وصیت کرد که جنازه مرا نپوشانید، یعنی برای تابوت، در پوش نگذارید، در تابوت را باز بگذارید و دو دستم رانیز از کفن بیرون قرار دهید.

«ذوالقرنین» مرد و کسی هم نفهمید که منظورش چیست.

بعد از اینکه جنازه را به طرف گورستان حرکت دادند، علما و دانشمندان، سخنرانی کرده و جملاتی گفتند. مادرش نیز رو به جنازه پسرش کرد و گفت؟

ص: ۱۹۸

۱- از ذوالقرنین در قرآن به نیکی یاد شده است. عده ای او را پیامبر می دانند. به هر حال او با اسکندر مقدونی که از لشکرکشان خونخوار تاریخ می باشد، فرق دارد. ذوالقرنین در لغت به معنی صاحب دو شاخ است، ظاهراً در زمان قدیم، سرداران بزرگ کلاه خودی بر سر می گذاشته اند که دارای دو شاخ بوده است

«پسر جانم، در حال زندگی ات، مردم را بسیار موعظه کردی، ولی موعظه امروزت از تمام آنها بالا تر است، اینک که گفتم:

دست خالیم را نشان مردم بدهید، تا آنها ببینند بادست خالی می خواهم زیر خاک بروم.

آدمی باید شعور پیدا کند، شعور هم ساعت مرگ پیدامی شود، آنگاه است که می فهمد تمام کارهایی که در دنیا کرده اشتباه بوده است (۱).

ص: ۱۹۹

۱- وما الحبوه الدنيا الا متاع الغرور «سوره آل عمران / آیه ۱۸۵» ترجمه: زندگانی دنیا جز کالایی فریبنده نیست. معارفی از قرآن-

صفحه ۳۷۴

شخصی پرهیزکار و مورد اعتماد می گفت: روزگاری، دائی بزرگوارم مرحوم «میرزا ابراهیم محلاتی» به سختی مریض شد، به طوری که پزشکان از معالجه ایشان مأیوس شدند. در این هنگام، دایی به ما امر فرمود که خبر بیماری اش را به اطلاع عالم ربانی حاج شیخ «محمد جواد بید آبادی» برسانیم. ما هم به اصفهان تلگراف زدیم و مرحوم بید آبادی را از مرض سخت میرزا با خبر کردیم. وی فوراً جواب داد که دوست تومان صدقه بدهید تا خداوند شفا عنایت فرماید.

اگر چه این مبلغ، در آن زمان زیاد بود، ولی هرطور بود، آنرا

فراهم آورده و بین فقرا تقسیم کردیم و بلافاصله میرزا شفا یافت.

مرتبه دیگر که میرزا به سختی مریض شد و پزشکان اظهاریاس کردند، ما فوراً به مرحوم بید آبادی، تلگراف زدیم، و درخواست کردیم که حتماً جواب بدهد. اما مدتی گذشت و از ایشان جوابی نرسید تا بالاخره میرزا بر اثر همان بیماری، فوت کرد. آنگاه دانستیم که سبب جواب ندادن مرحوم بید آبادی، این بود که اجل حتمی میرزا رسیده و با صدقه جلوگیری نمی شد.

از این داستان، دو مطلب فهمیده می شود:

اولاً به واسطه صدقه ممکن است، مریض زودتر شفا یابد.

و مطلب دوم آنکه، هرگاه اجل حتمی باشد، دعا و صدقه بی اثر است (۱).

ص: ۲۰۱

مرگ حتمی علاج ندارد

هنگامی که میرزای شیرازی بزرگ-کسی که مصرف تنباکو را تحریم کرد-به سختی مریض شد، عده ای از بزرگان و علما در کنار بستر ایشان جمع شده و گفتند: عده ای از مردم

پرهیزکار در حرم حضرت سید الشهداء-علیه السلام-و مسجد کوفه و مکان های مقدس دیگر، معتکف شده اند و شفای شما را از خداوندخواهانند و صدقه های زیادی نیز برای سلامتی شما داده اند و ما یقین داریم که به برکت دعاها و صدقه ها، خداوند شما را شفا می بخشد و برای مسلمانان نگاه می دارد.

میرزای شیرازی، پس از شنیدن این کلمات فرمود: «یا من

ص: ۲۰۲

لا یرد حکمتہ الوسائل(۱)» گویا به این بزرگوار، الهام شده بود که مرگ حتمی ایشان فرا رسیده است و باید رفت، بنابراین می فرمود: این وسیله ها، جلوی حکمت حتمی الهی را نمی گیرد.

ترجمه: ای کسی که، این وسیله ها جلوی حکمتش را نمی گیرد(۲).

ص: ۲۰۳

۱- ترجمه: ای کسی که، این وسیله ها جلوی حکمتش را نمی گیرد.

۲- داستان های شگفت-صفحه ۱۳

«سیدزین العابدین کاشی» در کربلا، خادمی داشت که اهل تبریز بود. وی که مردی پرهیز کار بود، می گفت: قبل از آمدن به کربلا، در خارج شهر تبریز، نزدیک قبرستان، قهوه خانه داشتم و شب ها در همان جا می خوابیدم.

شبی، هوا به شدت سرد بود. من در قهوه خانه را محکم بستم و خوابیدم. ناگاه شنیدم که کسی در را می کوبد، برخاستم و در را باز کردم، اما کسی که پشت در بود، فرار کرد.

و مرتبه دوم، او در را سخت تر کوبید، آمدم در را گشودم، باز هم فرار کرد. من که عصبانی شده بودم، با خود گفتم: «او حتما باز

هم مزاحم من خواهد شد.» پس چوبی به دست گرفتم و پشت درنشستم و آماده تلافی شدم که در، برای بار سوم کوبیده شد، در را باز کردم، شخصی فرار کرد. او را دنبال کردم تا اینکه وارد قبرستان شد، و در قبرستان محو گردید. من هم وارد قبرستان شدم ولی هرچه جستجو کردم او را نیافتم. گوشم را به زمین خواباندم که اگر صدای قدمش را شنیدم او را تعقیب کنم، اما ناگهان صدای ضعیفی را از توی خاک شنیدم. شخصی در زیر خاک ناله می کرد.

وقتی خوب نگاه کردم، قبر تازه ای را دیدم که هنگام عصر او را دفن کرده بودند. فهمیدم که او سگته کرده بوده و در قبر به هوش آمده است.

دلم به حالش سوخت. خاک ها را کنار زدم و سنگ قبر را برداشتم و او را بیرون آوردم. وی در همان حال می گفت: «پدرم کجاست؟ مادرم کجاست؟ کجا هستم؟»

لباس های روی خودم را به او پوشانیدم و او را به قهوه خانه بردم، ولی او را نمی شناختم تا بستگانش را خبر کنم. آهسته آهسته از او پرسش نمودم تا آدرس خانه و محله اش را دانستم. از قهوه خانه بیرون آمده همان شب، پدر و مادرش را خبر کردم. آنها آمدند و او را به سلامتی به خانه بردند.

آن وقت دانستم که، کوبنده در، مأمور غیبی بوده و برای نجات جوان آمده بود(۱).

ص: ۲۰۵

عاقبت قارون

امروزه، امر عجیب این است و همه مردم به دنبال پول و ثروت هستند. عزت و بزرگی را در مال می دانند. ای ثروتمندانی که در راه شیطان هستید، ثروتمندترین شما «قارون» بود، دیدید چه بلایی بر سرش آمد؟

خداوند به برکت دعای حضرت (موسی «علیه السلام») به قارون علم کیمیا داد. او با علم کیمیا می توانست اشیاء را به طلا تبدیل کند.

قارون آن قدر طلا و گنج جمع آوری کرد که قرآن مجید در باره ثروت او می فرماید: «به مقداری ثروتمند شد که کلیدهای گنج هایش را پهلوانان به زحمت بر می داشتند (۱)».

ص: ۲۰۶

حالا خودتان حساب کنید، وقتی که تعداد کلیدهای این قدر زیاد است، خود اموالش چقدر است.

ای آقای پولدار! هر قدر هم که میلیونر بشوی به اندازه قارون ثروت نخواهی داشت، عاقبت او را بنگر.

روایتی می گوید که جلوی چشمانش، اموالش به زمین فرورفت و سپس زمین او را هم فرو برد.

در عمرتان، چند ثروتمند را سراغ داشته اید؟ اشخاصی که وقتی مردند، مالیات برارث آنها میلیون ها تومان شد. چطور شد که خودش با دست خالی از دنیا رفت؟ عبرت بگیرید. آن بد بختی که به ربا خواری افتاد، مال جمع کرد، حالا به گورش نگاه کن که چقدر همراه خود برده است؟

ای جوان، ای کسی که وقتی چشمت به زنی می افتد، گرفتار می شوی. نگاه کن کسانی را که دنبال شهوت رانی رفتند به کجا رسیدند و چه شدند.

متوجه دام های شیطان باشید. انسان عاقل باید عاقبت کسانی را که به دام افتادند، بدانند. آیا نصیبی را غیر از مرگ و عذاب دردناک جهنم انتظار می برید (۱)؟

ص: ۲۰۷

رحلت میرزای بزرگ

مرحوم «شیخ محمد کاظم شیرازی» می فرمود: در سفری که میرزای بزرگ، عازم شیراز بود من هم همراه ایشان بودم. در راه چون شب فرا می رسید و قافله آرامش پیدا می کرد، ایشان در یک چادر خصوصی، تنها می نشست و کسی را نمی پذیرفت و یک ساعت راتک و تنها در تاریکی می گذرانید.

یک بار من از ایشان سؤال کردم: در این یکساعت چه می کنید؟

ایشان گفتند: وقتی به شیراز رسیدیم به شما می گویم.

وقتی وارد شیراز شدیم، دوباره از وی پرسیدم، ایشان گفتند:

ص: ۲۰۸

آن یک ساعت را برای محاسبه اعمال روزانه ام اختصاص داده ام، تا اگر بدی کرده ام، جبران نمایم و توبه و استغفار کنم و اگر کار خوبی انجام داده ام، از خداوند بخاطر توفیقی که داده است، شکر گذاری نمایم.

عجیب تر آنکه، به هنگامی که من به زیارت مکه و مدینه رفته بودم، چشم میرزای بزرگ آب آورد، به همین دلیل، چشم ایشان را میل زدند، وقتی که از سفر برگشتم، به عیادت ایشان رفتم و حال وی را پرسیدم. ایشان از من تشکر و از خداوند سپاس گذاری و شکر نعمت نمود ولی من احساس کردم که دردی دارد که از آن درد به خود می پیچد ولی نمی گوید.

من از ایشان خواهش کردم که درد خود را بگویند.

ایشان فرمودند: سوگند یاد کن تا وقتی که پزشک من زنده است، در این باره حرفی نخواهی زد.

من هم سوگند یاد کردم، پس از آن، ایشان فرمود: آن موقع که پزشک عمل میل زدن را انجام داد، من فهمیدم که وی اشتباه کرده و چشم من کور شده است، ولی اگر آن موقع می گفتم، عقیده مردم از وی سلب می شد و شاید مردم نسبت به او اهانت می کردند.

از این جهت به وی گفتم، از عمل شما راضیم و به او نگفتم که چشم نمی بیند.

و بعد از مدتی، چشم دیگر ایشان، آب آورد، دکتر «وولد» انگلیسی - که بعضی معتقدند میرزا را او مسموم کرد - را به نزد ایشان آوردند، هر چه اطرافیان اصرار کردند که چشم دیگر خود را نیز به وی بدهید تا معالجه کند، میرزا قبول نکرد و گفت: «من به عنوان

یک روحانی مسلمان معرفی شده ام، از این رو، راضی نیستم که بگویند یک مسلمان او را کور کرد و یک مسیحی انگلیسی او را معالجه نمود.»

از این جهت، آن بزرگوار از معالجه چشم کور صرف نظر کرد، در نتیجه چشم دیگر ایشان را میل زدند که دو سه ماه پس از آن رحلت نمود(۱).

ص: ۲۱۰

۱- داستانهای شگفت-صفحه ۱۴

یکی از بزرگان علم و تقوا می گفت:

یکی از بستگانم در اواخر عمرش، زمینی خریده بود که در آن زراعت و باغداری می کرد و استفاده سرشاری از آن می برد. پس از اینکه وی از دنیا رفت، او را در خواب دیدند در حالی که چشمانش کور شده بود. وقتی از او پرسیدند که چرا در برزخ نابینا شده ای؟ گفت:

در وسط زمینی که خریده بودم، چشمه آب گوارایی قرار داشت که مردم دهات نزدیک برای برداشتن آب به آنجا می آمدند و از آن آب برمی داشتند و حیوانات خود را آب می دادند، و چون بر اثر

ص: ۲۱۱

رفت و آمد آنها، مقداری از زراعت من خراب و لگدمال می شد، برای اینکه سود بیشتری از آن مزرعه ببرم و مانع رفت و آمد مردم شوم، آن چاه را با خاک و سنگ و گچ پر نمودم و خشکانیدم. در نتیجه اهالی ده مجبور شدند برای بدست آوردن آب به جای بسیار دوری بروند. این کوری چشم من به علت کور کردن آب آن چشمه است.

از او پرسیدند: آیا کوری تو چاره ای دارد؟

گفت: اگر وارث ها به من رحم کنند و آن چشمه را جاری سازند تا مورد استفاده مردم قرار بگیرد، به خواست خداوند، حال من خوب می گردد.

به فرزندان آن مرحوم مراجعه کردند و موضوع را با آن هادرمیان گذاشتند، آن ها هم پذیرفتند و چشمه را گشودند. پس از مدتی آن مرحوم را در خواب دیدند در حالی که بینا شده بود.

انسان باید بداند که هر چه می کند به خود کرده است، اگر به کسی ستم نماید، به خودش ستم کرده و اگر نیکی نماید به خودش نیکی کرده است و اگر سر کسی را ببرد در برزخ سرش رامی برند. به همین خاطر است که حضرت زینب کبری «علیها سلام» در مجلس یزید به آن ملعون فرمود: نبریدی مگر پوست خودت را و جدا نساختی مگر سر خودت را (۱).

ص: ۲۱۲

در «کربلا» عطار مشهوری زندگی می کرد. روزگاری او مریض شد و بیماری اش طولانی گردید. یک نفر از دوستان به عیادتش رفت. دید که از وسایل زندگی و خانه چیزی برایش باقی

نمانده است. فقط حصیری در زیر بدن و متکایی زیر سرش وجود دارد. تاجر ثروتمند دیروز، حالا به چنین روزی افتاده است. در همین حال، پسر تاجر وارد شد و گفت: «پدر، برای نسخه امروز پول نداریم تا دوا بخریم.»

تاجر، متکای زیر سرش را به او داد و گفت: «این را هم بیرو بفروش، تا ببینم راحت می شوم یا نه؟»

دوست تاجر، از وی پرسید: مطلب چیست؟

تاجر گفت: من در کربلا، نمایندگی فروش آبلیموی شیراز را داشتم. آبلیمو وارد می کردم و به مبلغ گرانی می فروختم. ناگهان در شهر بیماری حصبه شایع شد و پزشکان اعلام کردند که آبلیمو برای درمان این بیماری سودمند است.

روز اول کاری نکردم، ولی روز بعد به خود گفتم: چرا آبلیمو را ارزان می فروشی؟ حالا که خریدار دو برابر شده است.»

خلاصه، ابتدا قیمت آبلیمو را دو برابر و بعد چند برابر کردم.

مردم بیچاره هم از روی ناچاری می خریدند. بعد دیدم که آبلیموهایم دارد تمام می شود و هر قدر هم که آن را گران می کنم مردم می خرند.

بنابراین شروع به ساختن آبلیموی تقلبی کردم و از این راه سود سرشاری بدست آوردم.

اما، یک روز ناگهان بیمار شدم، این بیماری مرا از پانداخت و بستری کرد. در اثر این بیماری، هر چه پول بدست آورده بودم، از دست دادم. تا اینکه امروز دیدی که فقط همین متکا باقی مانده بود، این را نیز دادم تا بینم آیا از دست این زندگی راحت می شوم یا نه (۱)؟

ص: ۲۱۴

«حاج مؤمن» می گفت:

عابد زاهد، «سید علی خراسانی» چند سال قبل در حجره مسجد سردزک «معتکف و مشغول عبادت بود. یک هفته پیش از مردن، وی به من فرمود: شب جمعه نزد من بیا که شب آخر عمر من است.

شب جمعه به نزدش رفتم، مقداری شیر روی آتش بود، دو استکان آن را خورد و بقیه را به من داد و گفت: بخور.

بعد از آن، فرمود: من امشب از دنیا می روم، امر کفن و دفن من با جناب «آقا سید هاشم» پیشنهاد است. فردا شخصی به نام

ص: ۲۱۵

«عدالت» که در همسایگی مسجد زندگی می کند، به اینجا می آید و می خواهد که هزینه دفن و کفن مرا بدهد، تو قبول نکن. اما به «حاج جلال قتاد» اجازه بده که مرا با مال خودش کفن کند.

سپس رو به قبله نشست و شروع به تلاوت قرآن مجید کرد ناگاه چشمانش به طرف قبله خیره شد و صد مرتبه با سرعت، کلمه «لااله الا الله» را تکرار کرد، سپس بر پا ایستاد و گفت: «السلام عليك يا جداه (۱)».

بعد از آن، رو به قبله خوابید و گفت: «یا علی، ای مولای من.»

و پس از آن به من فرمود: ای جوان، نترس و به من نگاه نکن.

من راحت می شوم و به جوار جدم می روم. سپس چشم های خود را روی هم گذاشت و خاموش شد و به رحمت حق واصل گردید (۲).

ص: ۲۱۶

۱- ترجمه: سلام بر توای جدمن

۲- داستان های شگفت - صفحه ۷۶

مرحوم «مجلسی اول (۱)» کتابی نوشته است به نام «شرح من لایحضره الفقیه (۲)». او در آن کتاب می نویسد که مریض شده بود و مرضش به قدری شدت پیدا کرده بود که به حال مرگ افتاده بود. همه از شفا یافتن او مأیوس شده بودند. وقتی آخرین نفس هایش رامی کشید، ناگهان «پنج نور پاک (۳)» را مشاهده کرد.

رسول خدا- «صلی الله علیه و آله» یک سیخ کباب به اوداد و فرمود: بخور.

مجلسی، آن را گرفت، جنس سیخ از طلا- بود، در همین حال از نبی اکرم «صلی الله علیه و آله» پرسید: یا رسول الله «صلی الله علیه و آله»، آیا این همان طعام

ص: ۲۱۷

-
- ۱- مجلسی اول، از دانشمندان بزرگ شیعه در زمان صفویه است. فرزند او به نام علامه «محمد باقر مجلسی» یکی از بزرگترین علمای تاریخ اسلام و نویسنده کتاب معروف «بحار الانوار» می باشد.
 - ۲- من لایحضره الفقیه، کتابی است فقهی که شیخ صدوق، دانشمند بزرگ شیعه آن را نوشته است
 - ۳- پنج نور پاک یا پنج تن عبارتند از: حضرت محمد «صلی الله علیه و آله» امیرالمؤمنین «علی علیه السلام» حضرت فاطمه زهرا «سلام الله علیها» امام حسن «علیه السلام» و امام حسین «علیه السلام».

بهشتی است که شما فرموده اید در آن واحد، صد هزار مزه مختلف دارد؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: آری همان است.

سپس پیامبر «صلی الله علیه و آله» به وی فرمودند که شرح کلمات معصومین «علیهم السلام» را بنویسد. او هم کتاب فوق را نوشت و بدین ترتیب از مرگ نجات پیدا کرد.

در این کتاب، حدیثی را نقل می کند. حدیث می گوید که بهشت موجود است، نقد و آماده است، هیچ فاصله ای بین مؤمن و بهشت نیست، مگر اینکه نفس مؤمن برود و برنگردد. به همین

ترتیب، جهنم نیز برای کافران قبلاً افروخته شده است، هیچ فاصله ای بین کافر و جهنم نیست، مگر اینکه نفسش قطع شود (۱).

ص: ۲۱۸

هنگامی که جنگ «بدر» با پیروزی مسلمانان به پایان رسید، پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله و سلم» در میدان می گشت و کشته های دشمن را برانداز کرده و به آنان می فرمود: «همسایگان بدی برای رسول خدا بودید. او را از خانه اش بیرون نمودید، سپس باهم متحد شده و با او جنگیدید تا اینکه وعده الهی در باره شما درست از آب درآمد، در دنیا هلاک شدید و پس از مرگ نیز همیشه در عذاب خواهید بود.»

و «عمر»، که این سخنان را شنید، به آن حضرت عرض کرد:

چگونه با مردگان سخن می گوئید، زیرا آنها نمی شنوند.

حضرت فرمود: ساکت باش، به خدا قسم که تواز آنها شنواتر نیستی و فاصله آنها تا عذاب به دست فرشتگان، به محض روبرگرداندن من است.

در جنگ «جمل» نیز که (امیر المؤمنین «علی علیه السلام»)، «پیمان شکنان» را شکست دادند، آن حضرت از بین کشته های دشمن عبور می فرمود تا اینکه به جسد «کعب» رسید، او از طرف «عمر» و «عثمان» قاضی شهر «بصره» بود. وی با فرزندان و بستگانش به جنگ امیر المؤمنین «علی علیه السلام» آمد. اما عذاب الهی بر آنان نازل شده و همگی کشته شدند.

حضرت دستور دادند که جسد او را بنشانند، سپس به وی فرمود: ای کعب، من به پیروزی که خداوند به من وعده کرده بود، رسیدم. آیا تو هم به وعده الهی «هلاکت در دنیا و عذاب در آخرت» رسیدی؟

پس از آن، فرمود او را خوابانیدند. سپس حضرت به راه خود ادامه دادند تا به جسد «طلحه» رسیدند. حضرت دستور داد او را نشانند و همان جمله را به او فرمود. یکی از اصحاب گفت: کشته ها که چیزی نمی شنوند.

حضرت علی «علیه السلام» فرمود: به خدا سوگند، کلام مرا شنیدند، همچنان که کشته های مشرکان «بدر» کلام رسول خدا «صلی الله علیه و آله» را شنیدند (۱).

ص: ۲۲۰

مقایسه دنیا و آخرت

مفسران قرآن می گویند که «جبرئیل» بسیار عظیم و بزرگ است، زیرا خلقت او غیر از این عالم ماده و خاکی است. او در موقع نزول وحی کوچک می شد و به شکل بشر در می آمد و سپس به خدمت پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» می رسید. هیچکدام از پیغمبران، جبرئیل را به صورت اصلی اش ندیدند، زیرا طاقت دیدن او را نداشتند. مثلاً این صداهایی را که در دنیا می شنوید اگر چند برابر شود، گوش انسان پاره می شود.

بدن بشر، ضعیف است. نمی تواند صداهای بلند را بشنود.

روایت کرده اند که اگر یکی از حوریان بهشتی به این دنیا بیاید، نور

ص: ۲۲۱

او بیشتر از نور خورشید است، به طوری که مردم با دیدن وی غش خواهند کرد.

«یوسف» پیغمبر، با اینکه اهل همین دنیای خاکی بود، وقتی وارد مجلس مهمانی «زلیخا» شد، تمام زن ها، دست هایشان را بریدند. وقتی یک موجود خاکی، این قدر روی مردم تأثیر می گذارد، موجودات غیر خاکی، اثرشان بیشتر است. جهنم هم همین طور است.

اگر قطره ای از آب جوشیده و بد بوی جهنم در این جا ریخته شود، همه دنیا را آتش می زند (۱).

ص: ۲۲۲

۱- معراج- صفحه ۳۶

در سال آخر عمر «حاج ملاهادی سبزواری» روزی شخصی به مجلس درس وی آمد و خبر داد که در قبرستان، شخصی پیدا شده که نصف بدنش در قبر است و نصف دیگر بیرون و دائما نگاهش به آسمان است و هر چه بیچه ها مزاحمش می شوند، به آنها اعتنائی کند.

حاجی گفت: خودم باید او را ملاقات کنم. بنابراین به نزد آن مرد رفت، و از دیدن او بسیار تعجب کرد، اما آن مرد به حاجی اعتنائی نکرد.

پس از مدتی، حاجی به او گفت: تو کیستی و چکاره ای؟

ص: ۲۲۳

من تو را دیوانه نمی بینم، اما رفتارت هم عاقلانه نیست.

مرد گفت: من شخص نادان بی خبری هستم، تنها به دو چیز یقین دارم. یکی اینکه، فهمیده ام من و این عالم، خالقی بزرگ داریم که در شناختن و بندگی او نباید کوتاهی کنیم.

دوم آنکه، فهمیده ام در این دنیا نمی مانم و پس از مرگ به عالم دیگر خواهم رفت، ولی نمی دانم وضع من در آن عالم، چگونه خواهد بود؟ جناب حاجی، من از این دو موضوع، بیچاره و پریشان حال شده ام، به طوری که مردم مرا دیوانه می پندارند. شما که خود را عالم مسلمانان می دانید و این همه علم دارید، چرا ذره ای درد ندارید و بی باک هستید و در فکر نیستید؟

از این پند، مانند تیری دردناک بر دل حاجی نشست به خانه برگشت در حالی که دگرگون شده بود. پس از آن، باقیمانده کوتاه عمرش را دائما در فکر سفر آخرت و تهیه توشه این راه پر خطر بود تا اینکه از دنیا رفت.

و هر کس، در هر مقامی که باشد، محتاج شنیدن پند و موعظه است، زیرا اگر نسبت به آنچه که می شنود دانا باشد، آن موعظه برایش تذکر می شود و چون انسان فراموش کار است، همیشه محتاج یاد آوری می باشد و اگر جاهل باشد، این موعظه برایش دانش و کسب معرفت است (۱).

ص: ۲۲۴

سخنان حضرت باقر «علیه السلام»

«هشام» خلیفه اموی، حضرت امام باقر «علیه السلام» را از مدینه به شام طلبید. پس از بازگشت از شام، آن حضرت به جایی رسیدند که مردمان دور پیرمردی گرد آمده بودند که از شدت پیری، ابروهایش روی چشمانش افتاده بود و آن را با دستمال به سرش بسته بودند.

تا چشم پیرمرد به امام باقر «علیه السلام» و امام صادق «علیه السلام» افتاد، از حضرت پرسید: آیا مسیحی هستید؟

امام فرمود: نه

پرسید: آیا مسلمان و از امت مرحومه هستید؟

ص: ۲۲۵

حضرت فرمود: آری.

پرسید: از علما هستید یا از نادانان؟

امام فرمود: از نادان ها نیستم.

عرض کرد: من پیرسم یا شمامی پرسید؟

حضرت فرمود: تو پیرس تا من جواب بدهم.

گفت: شما می گوئید در بهشت درختی است به نام طوبی، و شاخه ای از این درخت در تمام خانه های بهشتی هست. آیا برای

این حرف خود، مثالی در دنیا دارید؟

امام فرمود: بلی، مانند خورشید که در جای بخصوصی قرار دارد، اما تابش نورش همه دنیا را فرا گرفته و در همه جا هست.

گفت: شما می گوئید که در بهشت، مردم می خورند و می آشامند ولی مدفوع ندارند، آیا در دنیا مثالی برای آن هست؟

امام فرمود: آری، مانند بچه در شکم مادر، که تغذیه می کند اما مدفوع ندارد.

پرسید: شما ادعا می کنید که مردم، هر چقدر از میوه های بهشتی می خورند، از آن کم نمی شود، آیا امکان دارد؟

امام فرمود: بلی، امکان دارد. مانند چراغی که هزارها چراغ را با آن روشن می کنند، بدون اینکه از نور آن کم شود.

پرسید: شما می گوئید در بهشت، نه آفتاب است و نه مهتاب، آیا در دنیا نظیری دارد؟

امام فرمود: در شبانه روز، زمانی است که نه جزو روز است و نه از شب، و آن بین الطلوعین است، یعنی پس از اذان صبح تا

دمیدن آفتاب.

ص: ۲۲۶

راهب گفت: مگر شما نفرمودید که من از علما نیستم؟

حضرت فرمود: نه، من گفتم از نادان ها نیستم...

«پس از این سخنان، راهب مسلمان شد و از عقیده سابق خود برگشت (۱)».

ص: ۲۲۷

۱- سرای دیگر صفحات ۲۰۷ تا ۲۰۹

یکی از نیکوکاران اصفهان به نام «سید محمد صحاف»، علاقه زیادی به مرحوم «سید زین العابدین اصفهانی» داشت. چون یک سال از فوت سید زین العابدین گذشت، شب جمعه ای، وی را در خواب دید که در باغی پهناور و قصری بزرگ زندگی می کند که در آن، تمام فرش ها از حریر است و انواع و اقسام گل های رنگارنگ و خوشبو و میوه ها و خوردنی ها و آشامیدنی های گوناگون و جوی های آب زلال، وجود دارد. خلاصه، در آن انواع لذت های مادی و روحانی و شادی ها وجود دارد، به طوری که انسان مات و مبهوت می شود و

آرزو می کند که در این بهشت برزخی، زندگی کند.

در این حال، سید محمد به او گفت: شما در چنین جایگاهی، در کمال شادی و آسایش زندگی می‌کنید در حالی که مادر دنیا گرفتار سختی‌ها و ناملایمات و ناراحتی‌ها می‌باشیم. خوب است مرا هم نزد خود بیاورید.

سید زین العابدین جواب داد: اگر دوست داری با ما باشی، هفته دیگر، شب جمعه منتظر شما هستم.

سید محمد از خواب بیدار شد و یقین کرد که بیش از یک هفته از عمرش باقی نمانده است، بنابراین سرگرم جمع و جور کردن کارهایش شد، بدهی‌هایش را پرداخت و وصیت‌هایش را به خانواده‌اش کرد.

خانواده‌اش پرسیدند: این چه حالتی است که به تو دست داده است؟ گفت: خیال سفری طولانی دارم.

روز پنجشنبه، تمام فامیلش را خبر کرد و گفت: روز آخر عمر من است و امشب به منزل خود می‌روم.

آنها گفتند: تو کاملاً سالم هستی.

او گفت: نه، این وعده حتمی است که من امشب باید بروم.

بنابراین، شب را نخوابید و تا سحر به دعا و استغفار و توبه مشغول شد، اما خانواده‌اش را مجبور کرد که بخوابند.

پس از طلوع فجر، وقتی خانواده‌اش به بالین او آمدند، دیدند که وی رو به قبله خوابیده و از دنیا رفته است. بدین ترتیب خواب وی درست از آب در آمد، زیرا از طریق خواب می‌توان با عالم برزخ، ارتباط برقرار کرد (۱).

ص: ۲۲۹

دادرسی حضرت ولی عصر «سلام الله علیه»

«حاجی مؤمن» می گفت: در اول جوانی، شوق زیادی به زیارت و ملاقات حضرت امام زمان «علیه السلام» در من پیدا شد، به طوری که مرا بیقرار نمود تا اینکه خوردن و آشامیدن را بر خود حرام کردم، تا وقتی که آقا را ببینم (و البته این عهد و پیمان از روی نادانی و شدت اشتیاق بود). دو شبانه روز هیچ نخوردم. شب سوم، از روی اضطرار، قدری آب نوشیدم، در این موقع حالت غش به من دست داد، در آن حال حضرت امام زمان «علیه السلام» را دیدم که به من تعرض فرمود که چرا چنین می کنی و خودت را به هلاکت می اندازی، برایت غذا می فرستم، آن را بخور.

ص: ۲۳۰

وقتی به هوش آمدم، یک سوم از شب گذشته بود، دیدم مسجد «سردزک» خالی است و کسی در آن نمی باشد.

در این هنگام، کسی در مسجد را کوبید. در را باز کردم.

شخصی را دیدم که عبای سردارد و آنرا طوری پیچیده که شناخته نمی شود. وی از زیر عبا، ظرفی پر از غذا به من داد و دوباره فرمود:

آن را بخور و به کس دیگری نده و ظرف آن را زیر منبر بگذار.

وقتی مرد رفت، در پوش غذا را برداشتم، برنج و مرغ سرخ کرده بود، از آن خوردم و لذتی چشیدم که قابل وصف نیست.

فردا، قبل از غروب آفتاب، «مرحوم میرزا محمدباقر» که از مردان پرهیزکار آن زمان بود، نزد من آمد. ابتدا از من خواست که ظرف غذا را به او بدهم، سپس مقداری پول به من داد و گفت: تو را امر به سفر کرده اند، این پول را بگیر و به همراه «آقا سید هاشم» «پیشنماز مسجد سردزک» «عازم مشهد مقدس» شود که در راه، شخص بزرگی را ملاقات می کنی و از او بهره میبری.

من به اتفاق آقا سید هاشم بسوی تهران حرکت کردم. در تهران ماشین در بستی را کرایه کردیم و به طرف مشهد به راه افتادیم.

در راه پیرمردی روشن ضمیر، اشاره به ما کرد، ماشین ایستاد و وی سوار شد و پهلوی من نشست.

و در بین راه، او اندرزها و پندهای بسیار به من داد و در ضمن حوادث زندگی ام را تا آخر عمر، پیش بینی کرد (که بعد تمام آنها به حقیقت پیوست) او مرا از غذا خوردن در غذاخوری های بین راه نهی کرد و فرمود: لقمه شبیه ناک برای قلب ضرر دارد.

او سفره ای همراه داشت. هر وقت گرسنه می شدیم، از سفره

نان تازه ای درمی آورد و با هم می خوردیم و گاهی هم کشمش سبزر می آورد و به من می داد تا اینکه به «قدمگاه» رسیدیم. وی فرمود:

اجل و مرگ من نزدیک شده به طوری که به مشهد مقدس نمی‌روم.

اگر مردم، کفن من همراه من است و مبلغ ۱۲ تومان هم پول دارم، با

این پول، قبری در گوشه صحن مقدس برایم تهیه کن و کار دفن و کفنم با آقا سید هاشم است.

من وحشت زده و مضطرب شدم. فرمود: آرام بگیر و تا مرگم فرا نرسیده، به کسی چیزی نگو و به رضای الهی، راضی باش.

چون به کوه «طرق» رسیدیم، ماشین ایستاد و مسافری پیاده شده و مشغول سلام کردن به حضرت امام رضا «علیه السلام» شدند. دیدم که آن پیرمرد به گوشه ای رفت، رویش را به طرف قبر مطهر امام رضاعلیه السلام گرفت و پس از سلام و گریه بسیاری گفت: «بیش از این لیاقت نداشتم که به قبر شریف شما برسم.»

پس از آن رو به قبله خوابید و عبایش را بر سرش کشید. پس از چند لحظه به بالینش رفتم و عبارات پس زدم، دیدم از دنیا رفته است.

از صدای ناله و گریه ام، مسافرین جمع شدند. قدری از حالات و کرامات او را برای مردم گفتم. همه منقلب و گریان شدند و جنازه شریفش را با ماشین به شهر آورده و در صحن مقدس، دفن نمودند (۱).

ص: ۲۳۲

حضرت مسیح «علیه السلام» بر سر جنازه مادرش

در «مصاییح القلوب» این داستان نقل شده است که:

جناب عیسی «علیه السلام» شهری نبوده، بلکه بیابانی بوده و از این قریه به آن قریه می رفته است. گاهی حضرت عیسی با دو یا چند تن از حواریون می گشته است. بالاخره یک وقت تمام قوم را رها می کند و به اتفاق مادرش حضرت مریم، به بالای کوهی در لبنان می رود و در آنجا زندگی اختیار می کند. در آنجا هم، روزها بعضی از اوقات، مادرش را رها می کرد، می رفت و از درخت ها، میوه و خوراکی جمع آوری می کرد و برای مادرش می آورد تا افطار کنند.

روزی جناب مسیح «علیه السلام» برای تهیه خوراک رفت. تصادفاً

ص: ۲۳۳

مرگ حضرت مریم «علیه السلام» فرا رسید و در غیبت حضرت مسیح، مادرش از دنیا رفت.

وقتی حضرت آمد، دید مادرش افتاده، اول خیال کرد خواب است، به آرامی صدایش زد. بالاخره متوجه شد که نفس نمی کشد.

را به حضرت خیلی سخت گذشت، در آن کوه و غربت و تنهایی، تنها علاقه اش به مادرش بود. بهر صورت خیلی ناراحت شد.

نوشته اند که، برای صحبت با حضرت مسیح، خداوند اجازه فرمود تا با روح مادرش، ارتباط پیدا کند. در آن حال، حضرت به مادرش گفت: من موقع مردن تو نبودم تا از تو بپرسم، حالا هر چه دلت می خواهد بگو.

حضرت مریم فرمود: فرزندم، حالا که به اینجا رسیده ام، آرزو دارم به دنیا برگردم، تا در شبهای سرد و طولانی زمستان در مکانی تاریک با خدایم راز و نیاز و عبادت داشته باشم و روزهای گرم تابستان نیز، روزه بدارم (۱).

ص: ۲۳۴

مکان بهشتی و عزای امام حسین «علیه السلام»

مرحوم «حاجی نوری» در کتاب «دارالسلام» از شیخ عبدالحسین تهرانی نقل می کند که فرمود:

چون «میرزا نبی خان» که از نزدیکان «محمد شاه قاجار» بود، وفات کرد، و او در حال حیات، به انواع فسق و فجور متظاهر و مشهور بود، شبی در خواب دیدم که گویا در باغ ها و عمارت های بهشتی، گردش می کنم و کسی نیز همراه من است که منازل و قصرها را می شناسد.

پس به جایی رسیدیم، آن شخص گفت:

اینجا منزل «نبی خان» است و اگر می خواهی خودش را

ص: ۲۳۵

بینی، آن جا نشسته است. سپس به جایی اشاره کرد.

من متوجه آنجا شده، دیدم که او میرزا نبی خان در تالاری نشسته است، او چون مرا دید، به من اشاره کرد که بیا بالا.

من نزد او رفتم، پس برخاست و سلام کرد و مرا در صدر مجلس نشانید و خودش به همان عادت که در دنیا داشت، نشست و من در حالی او متفکر بودم.

او به من نگاه کرد و گفت:

ای شیخ! گویا از مقام من تعجب می کنی، زیرا اعمالی که من در دنیا انجام دادم، نتیجه ای جز عذاب دردناک نداشت. البته همین طور هم بود، اما من در «طالقان» معدنی نمکی داشتم و هر سال درآمد آن را به «نجف اشرف» می فرستادم، تا صرف برگزاری مراسم عزاداری حضرت امام حسین «علیه السلام» شود. خداوند این مکان و باغ را در عوض آن به من عطا کرد.

از مرحوم شیخ تهرانی گفت: من از خواب بیدار شدم، در حالی که متعجب بودم، فردای آن روز این رؤیا را در مجلس درس بازگو کردم، پس یکی از فرزندان «ملا مطیع طالقانی» گفت:

این خواب، صادقانه است. او در «طالقان» معدن نمکی داشت و درآمد آن را که نزدیک به صد تومان بود، هر ساله به «نجف» می فرستاد و پدر من، مسئول خرج کردن آن در راه عزاداری امام حسین علیه السلام بود. مرحوم شیخ تهرانی فرمود: تا آن وقت، من نمی دانستم که او در «طالقان» ملک دارد و هر سال در «نجف» مراسم عزاداری بر پا می کند (۱).

ص: ۲۳۶

زنده شدن پرندگان

این قضیه، در قرآن مجید راجع به حضرت ابراهیم «علیه السلام» است، که عرض کرد:

و پروردگارا، می خواهم چگونگی زنده کردن مرده ها را ببینم، تا اینکه قلبم اطمینان پیدا کند.

از جانب خداوند، امر شد که چهار پرنده (از چهار نوع مختلف) بگیر. آنگاه آنها را کشته و پاره پاره کن و با یکدیگر مخلوط نما. سپس هر جزئی را بر سر کوهی قرار ده و سپس آنها را بخوان تا به شتاب به سوی تو بیایند.

در تفسیر آمده است که، حضرت ابراهیم سر پرندگان را در

ص: ۲۳۷

دست گرفت و یکی یکی آنها را فرا خواند، دید ذرات بدن هر کدام، جداگانه بهم چسبیدند و هر بدن کاملی به سوی سر خودش شتافت.

حضرت خواست امتحان کند، سر دیگر را برابر بدن آن یکی گرفت، دید نمی چسبید. بالاخره بدن ها درست شده، هر مرغی به سر خودش متصل گردید، و هر چهار پرنده زنده شدند.

-به همین ترتیب خداوند، در روز قیامت، مردگان را زنده می سازد(۱).

ص: ۲۳۸

ذره‌های از عذاب قیامت

«محدث نوری» در کتاب «دارالسلام» نقل کرده است که:

و جزو لشکریان دشمن در کربلا، و قاتل یکی از برادران امام حسین «علیه السلام» جوان زیبارویی بود که در زیبایی کم نظیر بود.

راوی می گوید: پس از واقعه کربلا، او را دیدم در حالی که صورتش مانند قیر سیاه شده بود و خودش نیز چون نی، باریک و ناتوان گشته بود. از همسایگانش، احوال او را پرسیدم، گفتند:

از وقتی که از سفر برگشته، هر شب که می خوابد، آنقدر ناله می کند و ضجه می زند که ما را هم از خواب بیدار می کند.

ص: ۲۳۹

راوی می گوید: نزد آن جوان رفتم و احوالش را از خودش پرسیدم، گفت:

شب ها آن جوان هاشمی که او را به قتل رساندم، می آید و مرا به سوی آتش می کشاند، و من آنقدر ناله می کنم که از خواب بیدار می شوم.

آری، این ناله و سیاهی چهره جوان، ذره کوچکی از عذاب قیامت است که هزارها واسطه خورده و هزارها بار از شدتش کاسته شده است. این عذاب، ذره ای از عذاب بعدش است که در این عالم پیدا شده است (۱).

ص: ۲۴۰

«عمیر بن حمام انصاری» در جنگ بدر، از رسول خدا «صلی الله علیه وآله» شنید که فرمود:

پاخیزید و بسوی بهشت بشتابید، بهشتی که وسعت آن به اندازه آسمان و زمین است.

عمیر پرسید: به وسعت آسمان و زمین؟

رسول خدا «صلی الله علیه وآله» فرمود: آری، به وسعت آسمان ها و زمین.

عمیر گفت: به به!

رسول خدا «صلی الله علیه وآله» فرمود: چه شد که شادی کردی؟

گفت: شاید من هم داخل آن شوم.

ص: ۲۴۱

پیامبر اکرم «صلی الله وعلیه وآله» فرمود: شما از اهل آن خواهید بود.

عمیر با شنیدن این جمله، چند دانه خرما برداشت و مشغول خوردن شد، سپس گفت:

«اگر من زنده بمانم، تا این خرماها تمام شود، زیاد عمر کرده ام.»

خرما خوردن را رها کرد و مشغول پیکار شد تا شهید گردید (۱).

ص: ۲۴۲

نتیجه مسخره کردن حدیث پیغمبر «صلی الله وعلیه وآله»

جمعی از مردم که برای شنیدن حدیث به منزل حضرت سجاد «علیه السلام» آمده بودند، به امام اصرار کردند که:

«آقا حدیثی از قول جدتان پیامبر اکرم «صلی الله وعلیه وآله» برایمان بفرمائید.»

امام سجاد «علیه السلام» این حدیث را عنوان فرمود:

«رسول خدا «صلی الله وعلیه وآله» فرمود: روح محتضر بالای بدنش است، وقتی جنازه اش را از خانه بیرون می آورند، روحی که بالای بدن است، به بستگانش توجه کرده و روی نعشش فریاد می زند: ای باقی ماندگان من، شما مثل من بد بخت، گول دنیا را نخورید، دیدید

ص: ۲۴۳

که چقدر من زحمت کشیدم، از حلال و حرام و مخلوط، همه را جمع کردم. حقوق واجبه را ندادم، حالا - که می خواهم بروم، خوش گذرانی ها با دیگران است ولی حسابش به گردن من بدبخت است. گوارایی و خوش گذرانی با وارث هاست، حساب و کتاب هم به دوش آقای حاجی بدبخت.

دنباله حدیث را بگوییم:

امام وقتی این حدیث را نقل فرمود، در مجلس مردکی بود به نام «ضمنره» که ایمان درستی نداشت. این بدبخت در مجلس، فرموده امام را مسخره کرد و گفت:

آیا مرده هم حرف می زند؟

امام فرمود: بله

گفت: اگر حرف می زند، پس می تواند فرار هم بکند و یا کاری بکند که او را در قبر نگذارند!

امام سجاد «علیه السلام» خیلی ناراحت شد و فرمود:

چه کنیم، اگر ساکت بنشینیم می گویند بخل کرد، چرا برایمان حدیث نمی گویند؟ اگر هم بگوئیم، چنین مسخره می کنند.

مجلس تمام شد، راوی که «ابوحمزّه» است می گوید:

چند روز بعد از خانه بیرون آمدم، شخصی به من رسید و گفت: بشارت! ضمنره آن شخصی که راجع به گفتگوی روح در بالای سر جسد، استهزاء کرده بود مرد.

ابوحمزّه می گوید: تا این حرف را شنیدم، با خود گفتم، بروم بینم چه می شود؟ وضع چطور است؟ به تشییع جنازه رفتم. بعد از اینکه او را غسل و کفن کردند، خواستند که او را در گور بگذارند،

ص: ۲۴۴

من جلو رفتم شاید در گورش چیزی بفهمم. صورتش را روی خاک گذاشتم، خواستم بالا بیایم که دیدم لبش می جنبد گوش کردم، می گفت:

«وای بر تو ای ضمره! صدق کلام رسول خدا «صلی الله علیه وآله» را دیدی؟»

ابوحمزہ می گوید: لرزیدم، از قبر بیرون آمدم و مستقیماً به خدمت امام سجاد «علیه السلام» رفتم و عرض کردم:

آقا، از تشییع جنازه این منافق می آیم و خودم ناله اش را در قبر شنیدم که می گفت:

«وای بر تو که مسخره می کردی، حالا به آنچه که پیغمبر خدا فرموده بود، رسیدی (۱)».

ص: ۲۴۵

«انس بن نصر» در جنگ احد (۱) به میدان رفت و از او خبری نشد. مسلمانان به جستجوی او پرداختند تا اینکه «سعد بن معاذ» او را پیدا کرد.

انس متوجه سعد شد و گفت: به خدای کعبه سوگند، بهشت را مشاهده می‌کنم و بوی آن به مشامم می‌رسد.

سعد گفت: زخم‌هایش را شماره کردم، بیش از هشتاد زخم به او رسیده بود. بار دیگر به جستجوی او رفتم، او را نیافتم. خواهرش او را از انگشتان بریده‌اش شناخت و دانست که کشته شده است (۲).

ص: ۲۴۶

۱- جنگ احد، در سال سوم هجری اتفاق افتاد، ابتدا مسلمانان در این غزوه پیروز شدند. اما این پیروزی آنها را مغرور کرد و دنیا پرستی و مخالفت با دستورات پغمبر، باعث شد که ممبر کوهستانی خود را ترک گویند. در نتیجه دشمن از پشت سر به آنها حمله کرده و مسلمانان را شکست دادند

۲- قلب سلیم - جلد ۲ - صفحه ۴۸۹

دوستان آل محمد «صلی الله علیه و آله وسلم»

در جلد یازدهم «بحار الانوار» از «سهل بن ذبیان» روایت کرده که گفت:

روزی به دیدن حضرت علی بن موسی الرضا «علیه السلام» رفتم. چون به حضور حضرتش مشرف شدم، فرمود:

«خوب شد که آمدی، می خواستم به دنبالت بفرستم»

بعد فرمود:

«دیشب در خواب نردبانی را دیدم که صد پله داشت و برای من نصب شده بود، من از پله ها بالا رفتم تا به آخرین درجه

رسیدم.»

سهل گفت: عمر شما طولانی است و تا صد سال دیگر

ص: ۲۴۸

زندگانی خواهید کرد!

حضرت فرمود: هرچه خدا خواهد همان می شود.

آنگاه فرمود: چون به بالا- رسیدم، قصری را دیدم که رسول خدا «صلی الله علیه وآله وسلم» در آن نشسته بود و در دو طرف ایشان، امام حسن و امام حسین «علیه السلام» بودند و حضرت فاطمه «علیه السلام» نزد حضرت نشسته بود و امیرالمومنین «علیه السلام» در برابرش بود.

و مرد دیگری را دیدم که پیش روی جدم رسول خدا «صلی الله علیه وآله وسلم» ایستاده بود و قصیده ای می خواند.

حضرت پیغمبر «صلی الله علیه وآله وسلم» وقتی مرا دید، به من فرمود:

سلام کن بر پدر بزرگت علی «علیه السلام» و دو پدرت حسن «علیه السلام» و حسین «علیه السلام» و بر مادرت فاطمه «علیه السلام» و بر شاعر و مداح ما «سید اسماعیل حمیری».

پس بر او سلام کردم و نشستم. رسول خدا «صلی الله علیه وآله وسلم» به سید فرمود:

«قصیده ات را بخوان»

سپس فرمود: «هر کس این قصیده را حفظ نماید و بر آن مداومت نماید، اهل بهشت است.»

در «بحار الانوار» نقل کرده که حضرت صادق «علیه السلام» برای «حمیری» حنوط و کفن فرستاد، و چون خبر فوت وی را شنید برای او دعا و ترحم کرد. شخصی گفت:

آقا، حمیری شراب می خورده.

حضرت فرمود: از پدرم شنیدم که از رسول خدا «صلی الله علیه وآله وسلم» روایت می کرد:

«ان محبى آل محمد» صلى الله عليه وآله وسلم» لايموتون الا تائبين»

يعنى: دوستان آل محمد» صلى الله عليه وآله وسلم» با توبه مى ميرند و حميرى هم توبه کرده است، زيرا موقع مرگش، صورتش
سياه گرديد، بطورى که همه ترسيدند و دشمنانش خوشحال شدند. ناگهان نقطه سفيدى در صورتش ظاهر شد و کم کم مانند
ماه شب چهارده نورانى گرديد.

همان وقت هم اشعارى مى گفت و شهادتين را دائما تکرار مى نمود.

چطور على» عليه السلام» به داد دوستش نمى رسد (۱)؟

ص: ۲۵۰

نیکوکاری فرزند و بهره پدر

رسول خدا «صلی الله علیه وآله وسلم» از قبرستان عبور می فرمود، به قبری رسید، حضرت به اصحاب فرمود:

«زود از اینجا بگذرید، زیرا صاحب این قبر معذب است.»

روز دیگر نیز، به همانجا آمدند، حضرت به اصحاب فرمود: تأمل کنید.

اصحاب علت را پرسیدند، حضرت فرمود:

«چون فرزندان این شخص راهی را صاف کرد و بچه یتیمی را تحت حمایت خود قرار داد، خدا به واسطه این اعمال، پدرش را از عذاب رهائی بخشید.»

ص: ۲۵۱

از این موضوع بالاتر، پسری به مکتب رفت و تا گفت:

«بسم الله الرحمن الرحيم» خدا پدرش را آمرزید [\(۱\)](#).

ص: ۲۵۲

۱- معراج-صفحه ۱۹۸

«محدث نوری» از قول يك نفر اهل علم نقل کرده که گفت:

«شبی، از اول شب در کار خود فکر می کردم که اگر الان مرگم فرا رسد، در چه حالی هستم، آیا اهل نجات و بهشت هستم یا اهل دوزخ می باشم؟»

به خودم می گفتم: عملی که مطمئن شوم، مرا بهشتی کند، از خود سراغ ندارم جز ایمان و دوستی خانواده عصمت و طهارت «علیهم السلام» ایمان و حُب، هر چند موجب نجات از آتش و دخول در

ص: ۲۵۳

بهشت است، لیکن با این همه گناهان بسیار، چه کنم که عذاب آن هاسخت است، مگر آنکه خداوند عفو فرماید و یا شفاعت حضرت محمد «صلی الله علیه و آله وسلم» مرا نجات بخشد.»

در این غصه و اندوه بودم که خوابم برد، در خواب، خود را در صحرای وحشتناکی تنها دیدم، در حالی که عریان بودم و جز یک النگ که از ناف تاساق پایم را پوشانده بود، چیزی نداشتم، و بدنم پراز آبله و دانه های سیاه-مانند دمل-بود.

وحشت مکان وزشتی بدن، مراسمخت حیران و بیچاره کرد.

ناگاه شخصی آشکار شد و گفت:

«قیامت بر پا شده و ترا برای حسابرسی خواسته اند.»

پس مرا همراه خود برد تا اینکه شخص دیگری رسید و گفت:

«مأمورم که تورا به آتش جهنم بیندازم.»

پس با شدت و سختی بسیار، همراه آن دو مأمور به سمت چپ می رفتم.

گفتم: مرا نزد رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» و امامان «علیهم السلام» ببرید.

گفتند: ما اجازه نداریم.

ناگاه، به سمت راست نگاه کردم و دیدم که رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» و امیر المؤمنین «علیهم السلام» نشسته اند و سه نفر دیگر نزد آنها می باشند. رسول خدا، اشاره فرمود و مرا طلبید.

چون به آن حضرت رسیدم از شدت شرمساری و رسوائی و برهنگی بدنم و محکومیتم به آتش، سر به زیر انداختم و سلام کردم، تا

اینکه رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» نامه اعمال مرا طلبید، در صفحه اعمال نیک

فقط یک سطر نوشته بود:

«الایمان و حب اهل البیت»

و از حسنات دیگر در آن خبری نبود، اما صحیفه گناهانم پر بود، پس به شفاعت آن حضرت، صحیفه گناهانم خالی و صحیفه اعمال نیکم پر گردید. سپس امر فرمود که مرا به بهشت ببرند.

در بهشت، در نهری غسل کردم تا تمام کثافات بدنم پاک شد و از لباس های بهشتی پوشیدم و از میوه های بهشتی خوردم و بدین ترتیب به پاداش دوستی پیامبر «اکرم صلی الله علیه و آله» و ائمه «علیهم السلام» رسیدم (۱).

ص: ۲۵۵

عمر بن عبدالعزیز، از اثر رعد می افتد

فصل بهار بود و زمان «خلافت عمر بن عبدالعزیز (۱)» وی روی تخت نشسته بود. هوا بارانی بود، ابرها متراکم شده بودند و رعد و برق شدیدی، آسمان را فرا گرفته بود.

در این هنگام، رعد عظیمی برخاست، خلیفه از تخت به زیر افتاد و وحشت زیادی به وی دست داد.

«یحیی بن معاذ رازی» که پندهای سودمندی می داد، گفت :

ای خلیفه ! این ترس، رحمت است.»

«رعد، صدای آمدن باران و بشارت خیر و برکت، تو را

ص: ۲۵۶

۱- عمر بن عبدالعزیز یکی از خلفای بنی امیه است که دو سال حکومت کرد. هنگامی که کودک بود معلمی شیعه تربیت او را بر عهده گرفت. به همین خاطر عمر بن عبدالعزیز بهترین و نیکوکارترین خلیفه اموی شد. وقتی که بنی عباس به حکومت رسیدند، جسد تمام خلفای بنی امیه را از خاک بیرون آورده و آتش زدند، اما به جسد عمر بن عبد العزیز دست درازی نکردند.

این جور تکان می دهد، وای از صیحه قهر الهی و عذاب جهنم (۱)».

ص: ۲۵۷

۱- قلب قرآن- صفحه ۹۴

جسد کلینی «رحمه الله علیه»

در کتاب «روضات الجنات» نقل شده است که:

یکی از حکام بغداد، وقتی توجه شدید مردم را به زیارت قبر حضرت موسی بن جعفر «علیه السلام» دید، تصمیم گرفت این قبر شریف را خراب نماید.

از او می گفت: شیعیان می گویند جسد معصومین همیشه سالم است و از بین نمی رود، بنابراین قبر را نبش می کنم، اگر جسد تازه باشد اجازه زیارت می دهم و گرنه جلوی این کار را می گیرم.

یکی از وزیران او که شیعه بود و تقیه می کرد، گفت:

شیعیان، نسبت به علمای خود نیز همین اعتقاد را دارند و در

ص: ۲۵۸

نزدیکی پل، جسد یکی از علمای بزرگ ایشان به نام «محمد بن یعقوب کلینی» قرار دارد، برای اینکه صدق عقیده شیعه معلوم گردد، خوب است قبر او را نبش نمائیم.

و به دستور حاکم، قبر کلینی را نبش کردند و جسد او را تازه یافتند، حتی در کنارش جسد طفلی بود که گویا فرزندش بوده، آن جسد نیز تازه و سالم بود.

حاکم بغداد دستور داد، قبر آن بزرگوار را تعمیر نمایند و روی آن بارگاه عظیمی بنا نمودند، بدین ترتیب، این قبر زیارت گاه گردیده و مشهور شد (۱).

ص: ۲۵۹

از نیش مارها، به آب آتشین پناه می برند

در کتاب «کفایه الموحدین» حدیث شریفی در شرح آیه شریفه ای آورده شده است، آن آیه این است:

«دوزخ، وعده گاه ایشان است که دارای هفت دراست و برای هر دری، پاره ای از ایشان، قسمت کرده شده است (۱)».

حدیث شریف می فرماید: «در نزد هر دری از درهایش، هفتاد هزار کوه و در هر کوه، هفتاد هزار شکاف و در هر شکافی، هفتاد هزار وادی و در هر وادی هفتاد هزار خانه و در هر خانه، هفتاد هزار مار وجود دارد که طول هر مار، به اندازه سه روزه راه است و نیش مارها و عقرب ها به اندازه طول نخل است.»

ص: ۲۶۰

در جهنم، رودخانه هایی است که در آن مس مذاب جریان دارد، هنگامی که دوزخیان را عذاب می کنند. از شدت ناراحتی خود را در این رودخانه ها می افکنند-چقدر ناراحتی می کشند که از نیش مارها و عقرب ها به مس مذاب پناه می برند «علامه مجلسی» می گوید: هنگام نزول این آیه شریفه، رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» کاملاً- پریشان و گریان و نالان بود و از حجره بیرون نمی آمد، اصحاب هم جرئت نداشتند علت آن را جویا شوند.

از «سلمان فارسی» چاره را در ملاقات حضرت زهرا «علیها سلام» با پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم» دید. به در خانه حضرت زهرا علیها سلام آمد و عرض کرد:

«پدر شما مضطرب است و کسی، جرئت سؤال کردن ندارد، اگر ممکن است شما سبب را جویا شوید.»

و حضرت زهرا علیها سلام -- چادر به سر کرد و بیرون آمد.

سلمان گوید: دوازده جای چادر وصله داشت، به قسمی که منگریان شدم.

رسول خدا «صلی الله علیه و آله» از دیدن حضرت زهرا «علیها سلام» شادمان گردید، زیرا حضرت زهرا «علیها سلام» با بوی بهشت می آمد. آنگاه حضرت زهرا «علیها سلام» سبب اندوه پیامبر «صلی الله علیه و آله» را پرسید.

پیامبر «صلی الله علیه و آله» فرمود: این آیه نازل شده است که: «دوزخ، وعده گاه ایشان است و» حضرت فاطمه علیها سلام با شنیدن آیه به زمین افتاد و فرمود: وای بر کسی که وارد دوزخ شود.

ابوذر گفت: ای کاش از پرندگان بودم و بشر نشده بودم.

امیرالمؤمنین «علی علیه السلام» هم ناله می کرد و می فرمود: «ای وای از کمی توشه.»

- اما من و شما، از بی خبری و غفلت، خود را از این عذاب ها برکنار می دانیم. آه از قساوتِ دل ما (۱) -

ص: ۲۶۲

۱- سرای دیگر-صفحات ۲۵۱ تا ۲۵۳

بایماری و مرگ، خود را اندر می داد

در حالات یکی از مؤمنان و پرهیزکاران نوشته اند که همه روزه، اول وقت، قبل از رفتن به دنبال کار خود، از سه محل بازدید می کرد:

۱. بیماری را عیادت می کرد و یا این که به بیمارستانی می رفت، آنگاه به خود می گفت:

پیش از اینکه بیمار شوی و از کار بیفتی، سعی کن کار نیکی انجام دهی.»

۲. به قبرستان می رفت و یا اینکه جنازه ای را تشییع می کرد و یا به زیارت قبر مؤمنی می رفت و به خود می گفت:

ص: ۲۶۳

«تا که دستت می رسد کاری بکن***پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار»

۳. به زندان می رفت و از جنایت کاران دیدن می کرد و به خود می گفت:

و «اگر خدا به تو عفت نفس ندهد، و به یاری او گناه را ترک نکنی، به چنین بلایی مبتلا خواهی شد (۱)».

ص: ۲۶۴

۱- قلب سلیم - جلد ۱ - صفحه ۴۵۲

حضرت سجاد «علیه السلام» زن بلخی را زنده می کند

در معجزات ائمه ما، زنده کردن مردگان نیز به ثبت رسیده است، برای نمونه حکایت آن زن بلخی را مختصراً یاد آوری می کنم که شوهرش هر ساله هدایایی خدمت حضرت سجاد «علیه السلام» می آورد.

روزی زنش گفت: من هم آرزو دارم، امام را زیارت کنم.

شوهرش او را از بلخ به مدینه آورد، اما زن در یک منزلی مدینه در گذشت، شوهر بیچاره و ارخودش را خدمت حضرت سجاد «علیه السلام» رسانید و عرض کرد:

همسرم مشتاق زیارت شما بود، این همه راه با تحمل

ص: ۲۶۵

زحمت ها، او را آوردم ولی در این نزدیکی مرد.

حضرت فرمود: برگرد که خدا او را زنده گردانید.

مرد برگشت، دید زنش سالم نشسته است. زن گفت: پس از آنکه روح مرا به آسمان ها بردند، بزرگواری را دیدم که فرمود:
:اورا برگردانید، آنها هم مرا برگرداندند.

مرد، همسرش را به خدمت حضرت سجاد «علیه السلام» آورد، زن با دیدن امام سجاد «علیه السلام» گفت: به خدا سوگند، همین آقا
بود که فرمان داد روح را به بدنم باز گردانند (۱).

ص: ۲۶۶

در کتاب «سفینه البحار (۱)» نقل شده است که:

زمانی به دستور معاویه، کوه احد را برای ایجاد قنات، حفر می کردند، ناگهان تیشه به انگشت حضرت حمزه «علیه السلام» اصابت کرد و خون از آن جاری شد، سپس بدن های «عمرو بن جموح (۲)» و «عبدالله بن عمرو» را که هر دو از شهدای جنگ احد بودند، چون در مسیر قنات واقع شده بودند، بیرون آوردند، در حالی که جسد ها تازه بود.

دستور رسید که قبری حفر نمایند و هر دو بدن را در یک قبر جای دهند. در این زمان از شهادت آن بزرگواران چهل سال

ص: ۲۶۷

۱- سفینه البحار- جلد ۲- صفحه ۵۶۸

۲- عمرو بن جموح، پیر مرد لنگی بود که به همراه چهار فرزندش در رکاب رسول خدا «صلی الله وعلیه وآله» به جنگ کفار رفت و در این جنگ به شهادت رسید. جنازه اش را روی شتر گذاشتند تا به مدینه برگردانند، اما شتر به سوی مدینه حرکت نکرد، در نتیجه وی را در همان میدان جنگ به خاک سپردند

می گذشت، اما کوچک ترین آسیبی به آنها نرسیده بود(۱).

ص: ۲۶۸

۱- قیامت و قرآن- صفحه ۲۱۵

نجات مختار از آتش دوزخ

در «رجال ممقانی (۱)» درباره «مختار» نقل شده است که «امام صادق علیه السلام» فرمود:

روز قیامت، رسول خدا «صلی الله علیه وآله» و امیر المؤمنین «علیهم السلام» و حسن و حسین «علیهم السلام» از کنار جهنم عبور می کنند. از میان آتش جهنم، سه مرتبه صدایی بلند می شود که:

یا رسول الله «صلی الله علیه وآله» به فریادم برس!

اما رسول خدا «صلی الله علیه وآله» به او جواب نمی دهد. پس آن صدا، سه مرتبه می گوید:

یا امیر المؤمنین «علیهم السلام»، به فریادم برس!

ص: ۲۶۹

اقا امیرالمومنین هم جواب نمی دهد. پس آن صدا، سه مرتبه ندا می دهد:

یا حسین «علیهم السلام»، به فریادم برس، زیرا من کشنده دشمنان تو هستم.

در این موقع، رسول خدا «صلی الله علیه وآله» به امام حسین «علیهم السلام» می فرماید: ای حسین «علیهم السلام»، جواب او را بده. پس امام حسین «علیهم السلام»، او را از آتش جهنم، بیرون می آورد.

چون از امام صادق «علیهم السلام» سبب دوزخ رفتن «مختار» را پرسیدند، امام فرمود:

چون «مختار» سلطنت را دوست داشت و خواستار دنیا و نقش و نگار آن بود، مجازات می شود. زیرا دوستی دنیا، سر چشمه همه گناهان است (۱).

ص: ۲۷۰

جبیر را به فکر چاره می اندازد

«جبیر» یکی از اصحاب رسول خدا «صلی الله علیه وآله» است. پس از غزوه بدر از مکه معظمه به قصد مدینه حرکت کرد تا نسبت به اسرای مشرکین با پیغمبر صحبت کند «او در آن وقت کافر بود» و آن هارا خلاصی دهد.

با این قصد، وارد مدینه شد. هنگام اذان صبح، کنار درب مسجد النبی آمد. در آن ساعت، خاتم انبیاء «صلی الله علیه وآله» مشغول خواندن نماز صبح بود. در رکعت اول بعد از سوره حمد، پیامبر «صلی الله علیه وآله» سوره مبارکه طور را خواند.

«جبیر» می گوید: چون مشرکین اجازه ورود به مسجد را

ص: ۲۷۱

نداشتند، من بیرون مسجد ایستاده بودم و صدای پیامبر «صلی الله وعلیه وآله» رامی شنیدم، تا آنجا که حضرت این آیه را تلاوت فرمود:

«ان عذاب ربك لواقع (۱)» ناگهان برخورد لرزیدم، نشستم و به فکر افتادم تا علاجی برای عذاب خداوند پیدا کنم. این بود که پس از نماز، اجازه گرفتم که برای جلوگیری از عذاب به نزد پیامبر «صلی الله وعلیه وآله» راه بیایم و بالاخره مسلمان گردیدم.

این ها از الطاف خدا نسبت به بنده اش است (۲).

ص: ۲۷۲

۱- سوره طور- آیه ۷- ترجمه: همانا عذاب خداوند بر کافران واقع خواهد شد.

۲- قیامت و قرآن- صفحه ۱۹

ارواح با هم انس می گیرند

«اصبغ بن نباته» گفت:

مولایم امیرالمؤمنین «علیهم و سلام» را در دروازه کوفه دیدم که مقابل صحرا ایستاده، مثل اینکه با کسی مکالمه و صحبت می فرماید، لکن کسی را نمی دیدم.

و من هم ایستادم، مدتی گذشت، خسته شدم و نشستم تارفع خستگی شد. دوباره ایستادم و باز خسته شده، نشستم و برخاستم، ولی هنوز امیرالمؤمنین «علیهم و سلام» ایستاده بود و صحبت می فرمود. عرض کردم: یا امیرالمؤمنین، با که سخن می فرمائید؟

فرمود: صحبت من بامؤمنین است.

ص: ۲۷۳

عرض کردم: مؤمنین؟

فرمود: بلی، آنها که از دنیا رفته اند، اینجا هستند.

عرض کردم: روحند یا جسد؟

فرمود: روحند، اگر آنها را می دیدی که چطور دور هم جمع شده و با هم انس گرفته و حدیث می گویند و نعمت های خدا را یاد می کنند، آرزو می کردی که ایکاش تو هم مرده بودی و به جمع آنها درمی آمدی (۱).

ص: ۲۷۴

در جلد سوم «بحار الانوار» از رسول خدا «صلی الله علیه وآله» نقل شده است که فرمود:

قبل از بعثت، وقتی که گوسفندان را در چراگاه می چرانیدم، گاهی اوقات می دیدم که گوسفندها به حال حیرت ایستاده اند.

«گاه دیده اید که مرغ و خروس، جستن می کنند؟!» گوسفندان از چرا باز می ایستادند ولی من جانور یا چیز دیگری نمی دیدم.

و پس از نزول وحی، از «جبرئیل» علت آن را پرسیدم، گفت:

صدای ناله مردگان که از عالم «برزخ (۱)» بلند می شود، غیر

ص: ۲۷۵

۱- برزخ فاصله میان مرگ تا روز قیامت است. در عالم برزخ نیز پاداش و جزا وجود دارد. گناهکاران در آن عالم عذاب می بینند و نیکوکاران و مؤمنان پاداش مقداری از کارهای خوب خود را می گیرند

از جن و انسان، حیوانات آن صدرا می شنوند و حیرت آن ها بخاطر شنیدن آن صدا است.

یعنی، عذاب برزخی، بقدری دردناک است که صدای آن به این دنیا هم می رسد [\(۱\)](#).

ص: ۲۷۶

ثقه الاسلام «نوری» در کتاب «مستدرک» این حکایت را از عالمی نقل نموده است که:

در قریه ما، که از دهات نزدیک شهر «حله» است، متولی مسجد که «محمد» نام داشت، بر حسب عادت هر روز به مسجد می آمد، اما روزی برخلاف عادت، پیدایش نشد. احوالش را پرسیدیم، گفتند: در منزل بستری است. خیلی تعجب کردیم، چون تا شب گذشته صحیح و سالم بود.

به دیدنش رفتیم، دیدیم سرتا پایش سوخته است، گاهی بیهوش می شود و گاه بهوش می آید.

ص: ۲۷۷

پرسیدم: چه بر سر شما آمده است؟

گفت: دیشب در خواب «پل صراط» را نشان من دادند، امر شد که من هم باید از روی پل رد شوم. اول زیر پایم خوب بود، بعد دیدم که راه باریک شد. ابتدا نرم و راحت بود، یک دفعه دیدم تیز و بران گردید. همین طور که آهسته آهسته می رفتم، خود را محکم گرفته بودم که نیفتم.

رنگ آتش که شعله اش بالا می زد، سیاه بود، و مردم مثل برگ خزان از این طرف و آنطرف به گودال جهنم می افتادند. یک مرتبه دیدم که زیر پایم به اندازه مویی باریک شده است، و ناگهان آتش مرا به طرف خود کشانید و به گودال افتادم.

و هر چه دست و پا می زدم، پائین تر می رفتم، همینکه دیدم کار از کار گذشته، به قلبم گذشت: مگر نه اینکه هر وقت بزیم می افتادم می گفتم «یا علی»، پس چرا حالا نگویم، گفتم: «ای

مولای من، ای امیر المؤمنین کمکم کن.»

و در این موقع به من الهام شد که به بالا بنگرم، آقایی را دیدم که کنار صراط ایستاده، دست دراز کرد و مرا گرفت و بالا کشید. گفتم: آقا، سوختم، به فریادم برسید.

حضرت دست مبارک خود را از زانو تا منتهای ران من کشید. از خواب پریدم، دیدم جای دست امیر المؤمنین، اصلاً سوزشی ندارد و خوب شده، لکن تمام بدنم می سوزد.

محمد، سه ماه در بستر افتاده بود و ناله می کرد. مرحم ها آوردند و طبیب ها عوض کردند، تا پس از سه ماه رو به بهبودی گذاشت و گوشت تازه بر بدنش روئید. اما بعدا هر وقت این قضیه را

ص: ۲۷۸

نقل می کرد، مدتی تب و لرز می کرد.

بلی، راه چاره، تمسک به ولایت اهل بیت «علیه اسلام» است.

حضرت امام رضا «علیه اسلام» وعده فرموده که زائرین قبرش را در پل صراط دستگیری فرماید. نسبت به متمسکین حضرت امام حسین «علیه اسلام» نیز بشارتی در این مورد رسیده است (۱).

ص: ۲۷۹

زلزله «۱»

پانزده دقیقه قبل از طلوع آفتاب ۲۱ فروردین ۱۳۵۱ زلزله بزرگی شهرهای «تیر» و «کارزین»، واقع در «استان فارس» را لرزاند، بطوری که تقریباً تمام خانه ها ویران گردید و یک سوم مردم

آنجا کشته شدند.

شخصی به نام «رمضان طاهری» می گفت: شبی که فردای آن، زلزله آمد، پسر کوچکی داشتم که بیمار بود و از شدت بیماری به خواب نمی رفت، خیلی ناراحت بود و مدام گریه می کرد. من تا نزدیک سحر، بیدار نشستم و از او مراقبت کردم. نزدیک طلوع سحر، مادرش را از خواب بیدار کردم و گفتم: من قدری چرت می زنم.

ص: ۲۸۰

موقع نماز مرا بیدار کن.

وقتی که خوابم برد، در خواب جوانی را دیدم که در خانه ام را کوبید و به من گفت: بیا بیرون.

پرسیدم: چکار داری؟

گفت: بیا بیرون.

بیرون رفتم. بیرون از منزل، منطقه وسیعی را دیدم، او گفت:

نگاه کن!

پرسیدم: چه چیز را نگاه کنم؟

گفت: به خانه ها و منزل ها نگاه کن.

چون خوب نگاه کردم، دیدم که تمام خانه ها کاملاً خراب شده است. پرسیدم: این ها، خانه های ما است؟

گفت: بلی.

گفتم: برای چه این طور شده است؟

گفت: به خاطر گناه و معصیت زیاد.

گفتم: اما اهالی این محل، همه نماز می خوانند و روزه می گیرند و عبادت می کنند.

گفت: همه این ها ریا است و عبادت آنها خالص نیست.

خلاصه، هر قدر اصرار کردم، فایده نبخشید و رفت. بیدار شدم، موقع نماز بود. همسرم از من پرسید: چرا در خواب گریه می کردی؟

گفتم: هیچ! زود باش بچه ها را از خانه بیرون بریم. دو تارا من برمی دارم و دو تا را هم تو برداری در خانه افراد دیگری هم بودند، اما همین که دست بچه ها را گرفتم که آنها را بیرون ببرم،

زلزله واقع شد و مهلت نداد که حتی تکانی بخوریم. همه به زیر آوار رفتیم، چند بچه و مادرشان تلف شدند و مرابا چند نفر دیگر تا نزدیک ظهر، از زیر خاک بیرون آوردند.

و وقتی از زیر خاک بیرون آمدم، حیران بودم که خانواده ام زیر خاک هستند و کسی را ندارم که به من کمک کنند، چه کنم؟
در این هنگام، یکی از بستگانم به نزدیکم آمد و صدا زد:

عمو عمو!

گفتم: روز کمک و امداد است، بیا کمک کن بچه هایم را از زیر خاک بیرون بیاورم.

اما او گریه کرد و گفت: من هم چند نفر زیر خاک دارم، نمی توانم به تو کمک کنم.

بچه جوانی در خانه ما بود که درس می خواند، او از زلزله جان سالم به در برده بود، به او گفتم: بیا کمک کن.

اما او هم گریه کرد و گفت: نمی توانم.

پس از رفتن او، یکی از همسایگانم را دیدم، گفتم: محض رضای خدا، بیا کمک کن، بچه هایم دارند تلف می شوند.

گفت: بچه های من هم زیر خاک هستند و کسی را ندارم که به کمک آن ها بشتابم.

خلاصه، نمونه قیامت بود، همه و انفسا گویان بودند و هر کس به فکر خودش بود. از امداد هم خبری نبود. به طوری که اگر همان روزیا فردای آن روز، امداد می رسید، مسلما افراد بسیاری، زنده از خاک بیرون می آمدند، ولی افسوس که کمک و امداد نرسید و افراد بسیاری

ص: ۲۸۲

بعد از دو روز، در زیر خاک جان سپردند. (۱).

ص: ۲۸۳

۱- داستان های شگفت-صفحه ۲۲۳

زلزله «۲»

در همین زلزله «قیر» و «کارزین»، زن مؤمنی از اهالی قیرمی گفت: شبی که صبح بعد از آن، زلزله آمد و خانه ها خراب شد، یک ساعت بعد از نصف شب در خواب دیدم سیدی در خانه ما آمد، که عمامه اش را به دور گردنش پیچیده بود و زنی هم همراه وی بود.

او مرا صدا زد، بیدار شدم، فرمود: چراغ روشن کن.

چراغ را روشن کردم، فرمود: با شوهر و فرزندان از خانه بیرون بروید.

عرض کردم: شوهرم، شش هفت سال زحمت کشیده تا این خانه را ساخته است و حالا تازه آمده ایم در آن زندگی کنیم.

ص: ۲۸۴

فرمود: باید بیرون بروید، چون بلا نازل می شود.

عرض کردم: اجازه بدهید، شوهرم را بیدار کنم.

فرمود: هنوز زود است.

من خیلی ترسیده بودم و وحشت داشتم، در دل گفتم: کاش صبح می شد و مؤذن، اذان صبح را می گفت.

او گفت: آتش روشن کن و آب روی آتش بگذار، امامهلت اینکه چای درست کنی، پیدا نمی کنی.

چراغ را روشن کردم و شوهرم «حیدر» را از خواب بیدار کردم، صدای مؤذن بلند شد که اذان صبح می گفت.

من متوسل به حضرت (ابوالفضل العباس «علیه السلام») شدم و چند بار صدا زدم: یا ابوالفضل «علیه السلام» بدادم برس.

در این هنگام، سید جوان و نورانی را دیدم که به نظر می آمد، یک دستش قطع شده است، او در خانه ما آمد و فرمود: حیدر را بیدار کن و بگو مادرت مرده است، بیا جنازه اش را بردار و دفن کن.

گفتم: آقا «سید کاظم» شما تا حالا کجا بودید؟ (سید کاظم، روحانی محل بود در زلزله به رحمت ایزدی پیوست.)

فرمود: من سید کاظم نیستم، از طرف قبله آمده ام و می خواهم از اینجا عبور کنم.

من خیلی ترسیدم، فرمود: نترس، چون حامله هستی من پشت به طرف شما می کنم و حرف می زنم.

دیگر او را ندیدم، پس از آن زلزله کوچکی آمد، تا شوهرم بلند شد و من بچه ها را بیدار کردم زلزله شدیدی شروع شد، همین قدر فرصت یافتیم که بچه ها را از خانه بیرون بیاوریم. پس از آن خانه

خراب شد. اگر چه تمام اتاق ها ویران شدند، اما اتاقی که بچه هادرآن خوابیده بودند، شکسته شد اما پائین نیامد، و به شکر
خدای هیچکس از خانواده ما تلف نشد (۱).

ص: ۲۸۶

۱- داستان های شگفت-صفحه ۲۲۶

مردگان در پناه امیر المؤمنین «علیه السلام»

در کتاب - «مدینه المعجز» آمده است که:

روزی مولای متقیان، با عده ای از اصحاب، در پشت دروازه کوفه نشسته بودند، حضرت نگاهی به صحرا انداخته و فرمودند: آیا آنچه را که من می بینم، شما هم می بینید؟

عرض کردند: نه، یا امیر المؤمنین.

حضرت فرمود: دو نفر را می بینم، که جنازه ای را بر روی شتر می آورند. تا اینجا برسند، سه روز راه است.

روز سوم، حضرت علی «علیه السلام»، و دوستانش در آنجای نشینند، تا ببینند چه پیش می آید. از دور شتری نمایان شد، و

ص: ۲۸۷

روی آن جنازه ای بود، مهار شتر دست یک نفر و دیگری هم به دنبال شتر روان بود. وقتی نزدیک شدند، حضرت پرسید: این جنازه کیست؟ شما کیستید و از کجا می آید؟

عرض کردند: ما اهل یمن هستیم، و این جنازه پدر ماست که وصیت کرده او را به عراق حمل کنیم و در نجف و کوفه دفن کنیم.

حضرت فرمود: آیا سببش را پرسیدید؟

گفتند: بلی، پدرمان می گفت، آنجا کسی دفن می شود که اگر تمام اهل محشر را بخواهد شفاعت کند، می تواند.

حضرت علی «علیه السلام» فرمود: راست گفت.

سپس دو مرتبه فرمود: والله من همان مرده‌ستم.

مرحوم «محدث قمی» در «مفاتیح الجنان» راجع به اینکه هر کس به قبر مبارک حضرت امیر المؤمنین «علیه السلام» پناهنده شود، بهره مند خواهد شد، مثل خوب و مناسبی بیان کرده که از امثال عرب است که می گویند:

«فلانی حمایتش از کسی که در پناه اوست، بیشتر از پناه دهنده ملخ‌ها است.» و قصه آن، چنین است که:

مردی بادیه نشین، از قبیله «طی» روزی در خیمه خود نشسته بود، دید جماعتی از طایفه اش آمدند، در حالی که ظرف‌هایی با خود دارند. پرسید: چه خبر است؟

گفتند: ملخ‌های بسیار، در اطراف خیمه شما فرود آمده‌اند، آمده‌ایم آنها را بگیریم و نابود کنیم. وقتی که مرد این حرف را شنید، برخاست و سوار اسب خود شد و نیزه اش را بدست گرفت و گفت:

به خدا سوگند! هر کس متعرض این ملخ‌ها شود، او را خواهم کشت. آیا این ملخ‌ها در جوار و پناه من باشند و شما آنها را بگیرید؟

چنین چیزی نخواهد شد.

پیوسته از آنها حمایت می‌کرد، تا آفتاب گرم شد و ملخ‌ها پریدند و رفتند. آن وقت گفت:

«این ملخ‌ها از جوار من رفتند، دیگر خود دانید با آنها.»

و بالجمله، بدیهی است اگر کسی خود را به جوار حضرت علی «علیه السلام» رساند و به آن بزرگوار پناهنده شود، قطعاً از حمایت آن حضرت، بهره‌مند خواهد گردید (۱).

ص: ۲۸۹

بودیم که ناگاه پسر بزرگم حسن، که در حیاط بازی می کرد، از پله بالا رفت و از بالای بام آویزان شد تا ما را تماشا کند که از بام طبقه سوم سقوط کرد و به محض افتادن، روح از بدنش جدا گشته و مرد. عیش و سرور ما به حزن تبدیل شد. در این حالت سروپا برهنه به سوی حرم (امام حسین «علیه السلام») روانه گردیدم و عرض کردم: «السلام علیک یا وارث عیسی روح الله» و خود را به در ضریح مطهر چسبانده و شال از کمرم گشوده، یکسر آن را به قفل و سردیگر را به گردن بسته و به آواز بلند صیحه زدم و گریستم و عرض کردم که:

«به حق مادرت، حضرت زهرا «سلام الله علیها»، نمی توانم خودم را راضی کنم که خط و نشان ملا جعفر بر من راست آید و سخن او به کرسی نشیند.»

خادمان و زائران حرم، به گرد من جمع شده و از حالت من متعجب گردیدند و سبب این کار را پرسیدند ولی جوابی نشنیدند.

بعضی فکر کردند دیوانه شده ام. هر کس چیزی می گفت تا اینکه یکی از همسایگان که اهل علم بود آمد که مرا برای حمل جنازه ببرد.

مردم واقعه را از او پرسیدند و علت را فهمیدند.

همسایه به نزد من آمد، ابتدا شروع به موعظه و نصیحت کرد که: آخوند! تو مرد دانایی هستی. مرده، بطور عادی زنده نمی شود. بیابرویم و طفل را برداریم که مادرش خود را هلاک می کند.

هر قدر موعظه کرد، مفید واقع نشد. آخر شروع به ملامت کرد و مردم هم او را تأیید کردند و من از شدت حسرت، برایشان بانگ زدم که: من به شما کاری ندارم، دست از سرم بردارید و مرا به خود

چون مردم، این حرف ها را شنیدند، خندیدند و گفتند که او را به حال خود بگذارید، برویم جنازه را برداریم.

این را گفته و از حرم مطهر خارج شدند. از شنیدن حرف آنان، حال من بیشتر منقلب گردید و گریه و زاری ام بیشتر شده و در آن حال می گفتم:

«به حق مادرت حضرت زهرا «علیها سلام»، دست از ضریحت بر نمی دارم و از حرمت خارج نمی شوم تا آنکه، یا خدا جانم را بستاند یا جان فرزندم را به او برگرداند.»

این را گفتم و گریبان را چاک زدم و فریاد می نمودم و بر سر می زدم، تا آنکه نصف روز گذشت و نزدیک ظهر شد. ناگاه آواز هلهله از میان صحن مطهر و ایوان بلند گردید و کسانی که در حرم بودند، در اثر آن صداها بیرون دویدند، اما من نفهمیدم که چه واقع شده است، تا آنکه دیدم مردم وارد حرم گردیدند. چون خوب نظر کردم، فرزندم را دیدم که همسایه ام دستش را گرفته و مادرش به دنبال او روان است و مردم به دنبال آنها صلوات می فرستند.

چون او را دیدم، خود را بر زمین انداخته و سنگ ضریح را بوسیده، سجده شکر بجا آوردم. بعد از آن فرزندم را به آغوش کشیده، چشم او را بوسیدم، سپس از همراهان، چگونگی واقعه را پرسیدم.

همسایه ام گفت: بعد از آنکه از تو مأیوس شدیم، مصلحت دیدیم که او را برداریم و پس از غسل و کفن به خاک سپاریم. لذا، او را به خارج شهر برده، برهنه کرده و طاسی پر از آب بر سر او ریختم. ناگاه دیدم که پره های دماغ او حرکت می کند، گویا

طراوت پیکر ابن بابویه، شیخ صدوق و احمد بن موسی پس از سالها

ص: ۲۹۴

طراوت پیکر ابن بابویه، شیخ صدوق و احمد بن موسی پس از سالها

در کتاب روح و ریحان ذکر کرده است که:

«در زمان ناصرالدین شاه قاجار، قبر شریف علی بن بابویه قمی - که در ری است - نیاز به تعمیر پیدا کرد؛ چون در اثر آمدن سیل منهدم شده بود. به شاه خبر دادند.

مبلغی معین گردید برای بنا و تعمیر. وقتی می خواستند شالوده بریزند قبری آشکار شد. بدن ابن بابویه قمی پس از هزار سال تازه بود؛ حتی ناخنهای شیخ که حنا بسته بود، رنگ حنای ناخن هم از بین نرفته بوده است که می نویسند بعد هم خبر به شاه دادند گفته بود خودم مایلم بیایم این منظره را بینم. می آید و بعد بنا را تعمیر می کنند که

ص: ۲۹۵

همین تعمیر هم هنوز باقی است».

مثل شیخ صدوق که نظایرش زیاد است. قوّت روح است. مادّه محکوم روح است.

جناب احمد بن موسی (شاهچراغ) نوشته اند که:

«پیدایش قبر شریفش در اثر انگشتی بوده که در دست مبارکش بوده است که بر آن نوشته بود: احمد بن موسی الکاظم علیه السلام که شناخته گردید آقا پسر موسی بن جعفر علیه السلام است. جسد پس از مدتها تر و تازه بود».

سعی کنید در این ماه رمضان خوراکیهای روحانی نصیبتان گردد. یک ماه از کارهای حیوانی فاصله می گیرید. پس بیایید در عوضش به کارهای روحانی بچسبید و آن علم است. (۱) دوش به دوش ملک شویم. صاحبان علم شویم. حالا که به برکت ماه رمضان معده ها خالی است خوب می توانید چیز بفهمید و علم یاد بگیرید. پس من هم مضایقه نکنم در علومی که باید بدانید. (۲)

ص: ۲۹۶

۱- (۱) - «شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَ أَلَمَّ بِكَهٖ وَأُولُو الْأَلْبَامِ...» آل عمران: ۱۸..

۲- ۲. معارفی از قرآن - صفحه ۳۶۰

«علامه مجلسی» از جناب «سلیمان اعمش» که از بزرگان شیعه و نزد همه مسلمین محترم و مورد اعتماد است، نقل می نماید که:

و در کوفه، شبی همسایه ام در خانه من بود، به هنگام صحبت، فضیلت زیارت امام حسین «علیه السلام» را در شب جمعه ذکر نمودم.

همسایه این امر را منکر شد.

فردای آن روز، «اعمش» و چند نفر دیگر به کربلا رفتند، هنگامی که به آنجا رسیدند، همسایه را دیدند که گریه کنان، زودتر از آنها به آنجا آمده است. علت را از او پرسیدند، گفت:

ص: ۲۹۷

طیب خوبی در مدرسه دارالشفاء پیدا شده که با یک نسخه، مریض ها را درمان می کند. کم کم سر حاجی شلوغ شد. او هم دید که اینطور نمی شود که بدون هیچ آگاهی، حکم بدهد. بنابراین کتاب «تحفه حکیم مؤمن» را خرید و رسماً مشغول طبابت شد و به طوری کارش بالا گرفت که او را به تهران بردند.

روزی، او به فکر رفتن به کربلا افتاد. لیکن عجله ای در این باره نداشت. شب در عالم رویا، شخصی به او گفت: اگر می خواهی به کربلا بروی، حالا برو، چون تا دو ماه دیگر از طرف دولت، جلوی این کار گرفته می شود.

مرحوم حاجی خلیل نیز، قبل از پایان دو ماه، به طرف کربلا حرکت کرد، بعد از آن، همین طور هم شد و جلوی مسافرت به کربلا گرفته شد. او فهمید که این رویا، صادقانه بوده است.

مدتی در کربلا ماند، آنجا هم مشغول مداوا بود. روزی دو نفر زن به او مراجعه کردند، یکی از آنها دست خود را به حاجی نشان داد که زخم عجیبی داشت. حاجی گفت:

این مرض «خوره» است که به استخوان رسیده و علاج شدنی نیست.

زن، دل شکسته و ناراحت رفت. خادمه زن که همراه او بود، پس از مدتی برگشت و گفت:

جناب حاجی، این زن را شناختی؟

گفت: نه.

عرض کرد: این زن از سادات علویه است و از شاهزادگان هند می باشد که عشق زیارت امام حسین «علیه السلام»، او را با تمام

ص: ۳۰۰

اموالش به اینجا کشانیده است. حالا هم دستش تهی و فقیر شده و مدتی است به این مرض گرفتار است، تو هم او را رنجانیدی.

حاجی گفت: فوراً او را برگردان. وقتی که زن بازگشت، حاجی به او گفت: بی بی، هر چند این مرض خیلی سخت است، اما من دواهایی می دهم، امید است که خداوند شفا دهد.

بعد از شش ماه، دست زن خوب شد و او به قدری شیفته محبت حاجی شد که خانه اش را رها نمی کرد و مثل مادری دلسوز، از او مراقبت می کرد.

پس از مدتی، حاجی در خواب، همان شخصی را که در تهران در خواب دیده بود، ملاقات کرد که به وی گفت: مریض می شوی و پس از ده روز می میری.

حاجی وصیت کرد. طولی نکشید که مریض شد و بیماری اش شدت پیدا کرد. تا اینکه روز دهم به حالت احتضار افتاد، لحظه آخر عمرش بود که زن علویه وارد شد، منظره حاجی را که دید، یک دفعه سخت منقلب شد و گفت: اصلاً به او دست نزید تا من برگردم.

وی مستقیم، سر قبر امام حسین «علیه السلام» آمد، شبکه ضریح را گرفت و گفت: یا جدا، من حاجی را از شما می خواهم، از خدا عمر دوباره اش را بگیرید.

و سپس آنقدر ناله نمود که غش کرد حالت بیهوشی، حضرت را دید که به او می فرماید: دختر من، تو را چه می شود؟ حاجی عمرش تمام است، اجلش رسیده است.

استخوان سوخته، از آن به مشام رسید، تا اینکه حرم پراز دود و آتش شد.

در این هنگام، حضرت امام «علیه السلام» ایستادند و با صدای بلند، نام متولی را برده و فرمودند: «به خلیفه بگو، به سبب همسایگی با این ظالم، به من آزار رساندی.»

متولی بیدار شد و ترسان و لرزان، نامه ای به خلیفه نوشت و فرمان حضرت امام «علیه السلام» را متذکر گردید.

و در همان شب، خلیفه از «بغداد» به «کاظمین» آمد، حرم را خلوت کرد و دستور داد: قبر وزیر را بشکافند و جسدش را بیرون آورده و جای دیگر دفن کنند. چون در حضور خلیفه، قبر را شکافتند در آن جز خاکستر بید سوخته، ندیدند. وی در عالم برزخ جزای مقدار کمی از گناهانش را دیده بود. وای به روز قیامت که چه بلایی سرش بیاورند (۱).

ص: ۳۰۴

فهرست اعلام

اشاره

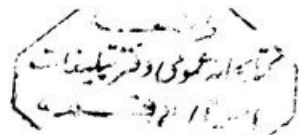
ص: ۳۰۵

الف : اشخاص

٢٨٩ . ٢٨٨ . ٢٨٧ . ٢٧٨ . ٢٧٣	محمد بن عبد الله بن ابي بكر (صلى
فاطمه زهرا (سلام الله عليها) -	الله عليه وآله وسلم) - ٤٤٠ ٣٥
٢٩٢ . ٢٩١ . ٢٦١ . ٢٤٩ . ١٦٤	٨٤ . ٧٤ . ٧٣ . ٧٢ . ٦٩ . ٦٨
٢٩٨ . ٢٩٣	٩٩ . ٩٨ . ٨٨ . ٨٧ . ٨٦ . ٨٥
حسن بن علي ، امام مجتبي (عليه	١٣٤٠ ١٢٩٠ ١٢٨٠ ١١٨٠ ١١٧
السلام) - ٢٤٩٠ . ١٧٥٠ . ٦٩٠	١٥٧٠ ١٥٦٠ ١٥٤٠ ١٥٢٠ ١٣٥
٢٦٩	١٦٦٠ ١٦٥٠ ١٦٤٠ ١٦٣٠ ١٦٢
حسين بن علي ، سيد الشهداء (عليه	١٩١٠ ١٩٥٠ ١٧٥٠ ١٦٨٠ ١٦٧
السلام) - ١٧٦٠ . ١٧١٠ . ٦٩٠	٢٢٥٠ ٢١٩٠ ٢١٧٠ ١٩٣٠ ١٩٢
٢٤٩٠ ٢٣٩٠ ٢٣٦٠ ٢٣٥٠ ٢٥٢	٢٤٨٠ ٢٤٣٠ ٢٤٢٠ ٢٤١٠ ٢٢١
٢٩١٠ ٢٩٥٠ ٢٧٩٠ ٢٧٥٠ ٢٦٩	٢٦١٠ ٢٥٤٠ ٢٥١٠ ٢٥٥٠ ٢٤٩
٢٩٢٠ ٢٩٧٠ ٢٩٨٠ ٢٩٧	٢٧٥٠ ٢٧٢٠ ٢٧١٠ ٢٦٩
علي بن الحسين ، زين العابدين	علي بن ابي طالب ، امير المؤمنين
(عليه السلام) - ٩٥٠ . ١٤٥٠	(عليه السلام) - ٤٤٠ ٣٧٠ ٣٥٠
٢٦٦٠ ٢٦٥٠ ٢٤٤٠ ٢٤٣	١٥١٠ ١٤٣٠ ١٣٩٠ ٩١٠ ٦٩
محمد بن علي ، باقر العلوم (عليه	السلام) - ٢٢٥٠ ٢٢٤٩
٢٢٥	٢١٦٠ ١٨٦٠ ١٦٥٠
جعفر بن محمد ، امام صادق (عليه	٢٧٥٠ ٢٦٩٠ ٢٦٢٠ ٢٥٤٠ ٢٥٥

ابو جهل - ۱۵۱ ، ۱۵۲ ، ۱۵۳ .	السلام) - ۱۲۸ ، ۱۳۴ ، ۱۵۸ .
۱۵۴	۱۸۷ ، ۲۲۵ ، ۲۴۹ ، ۲۶۹ ، ۲۷۰
ابو حمزه - ۲۴۴	موسی بن جعفر ، امام کاظم (علیه
ابوذکر (غفاری) - ۲۶۲ ، ۲۶۴	السلام) - ۱۵۸ ، ۱۶۰ ، ۲۵۸ .
احمد بن طولون - ۱۰۴	۲۹۶ ، ۳۰۳
احمد بن موسی (شاه چراغ) - ۲۹۶	علی بن موسی ، امام رضا (علیه
ارسطو - ۶۴	السلام) - ۶۱ ، ۱۵۸ ، ۲۳۲ .
اسرافیل - ۱۹۲	۲۴۸ ، ۲۷۹
اصبغ بن نیاته - ۲۷۳	محمد بن علی ، امام جواد (علیه
افلاطون - ۶۴	السلام) - ۱۶۰
انس بن نصر - ۲۶۴	حجّة بن الحسن ، امام زمان (علیه
انصاری (شیخ) - ۱۰۲	السلام) - ۵۰ ، ۱۱۵ ، ۲۳۰
انصاری ، عمیر بن حمام - ۲۴۱	

ب	الف
بشر حصرمی - ۱۷۱	ابراهیم ادهم - ۱۹۱
بلوهر - ۳۹	ابراهیم پیامبر (علیه السلام) -
بهائی (شیخ) - ۱۷۰	۱۱۰ ، ۱۱۱ ، ۲۳۷
بهلول - ۱۰۰ ، ۱۰۱ ، ۱۷۷ ، ۱۷۸	ابن بابویه - ۲۹۵
بید آبادی ، حاج شیخ محمد جواد -	ابن بطوطه - ۱۴۹
۲۰۰ ، ۲۰۱	ابن عباس - ۱۳۹
	ابن ملجم - ۴۳ ، ۴۴
ت	ابو الفضل العباس (علیه السلام) -
تهرانى ، شیخ عبدالحسین - ۲۳۵	۲۸۵
۲۳۶	ابو بکر - ۶۹ ، ۱۴۳



۳۰۸

دو القرنین (اسکندر) - ۱۸۰۰ ۱۷۹۹	ع
جبرئیل - ۱۹۸ ۱۹۲۰ ۱۶۳۰ ۸۶۰ ۸۵۰ ۸۵۰ ۸۵۰	ع
۲۷۵۰ ۲۲۱۰ ۱۹۳	
جبر - ۲۷۱	
جزایری ، سید نعمت الله - ۱۰۶	ر
رازى ، يحيى بن معاذ - ۲۵۶	
رقبه (عليها سلام) - ۱۳۵	۱۹۶
ز	ع
زلیخا - ۲۲۲	حجاج - ۱۴۴۰ ۱۴۳۰ ۱۴۱۰ ۱۴۰
زینب کبری (سلام الله عليها) -	حزقیل پیامبر (علیه السلام) -
۲۱۲	۱۸۸ ۱۸۷
	حلی (علامه) - ۱۳۵
س	حمزه بن عبدالمطلب (علیه السلام)
سبزواری ، حاج ملا هادی - ۲۲۳	۲۶۷
سعد بن معاذ - ۲۴۶	حمیری ، سید اسماعیل - ۲۴۹
سعید بن جبیر - ۱۴۱۰ ۱۴۰۰ ۱۳۹۰	
۱۴۵۰ ۱۴۴۰ ۱۴۳۰ ۱۴۲	ع
سلیمان (فارسی) - ۲۶۱۰ ۹۲۰ ۹۱۰	خزعل (شیخ) - ۱۸۶
سلیمان اعمش - ۲۹۷	
سلیمان بن داود (علیه السلام) -	د
۵۳ ۵۲	داود پیامبر (علیه السلام) - ۱۸۷
سهل بن ذبیان - ۲۴۸	۱۸۸
	دمیری - ۱۰۴
ش	د
شوشتری ، سید ابراهیم - ۱۸۴	

شیرازی ، شیخ محمد کاظم - ۲۰۸	عمر - ۱۶۳ ، ۱۶۴ ، ۲۱۹ ، ۲۲۰
	عمر بن سعد - ۱۷۱
	عمر بن عبد العزیز - ۲۵۶
ص	عمرو بن جموح - ۱۶۴ ، ۲۶۷
صدوق (شیخ) - ۲۹۶	عمرو بن معدی کرب - ۸۱
صفوان بن یحیی - ۱۵۸ ، ۱۵۹ ، ۱۶۰	عیسی بن مریم (علیه السلام) -
	۱۲۲ ، ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵
	۲۹۲ ، ۲۳۴ ، ۲۳۲ ، ۱۹۵
ط	
طاووس یحیی - ۳۵ ، ۳۶ ، ۳۷	ق
طلحه - ۲۲۰	قاسل - ۱۱۸
طوسی (شیخ) - ۱۱۹	قارون - ۲۰۶
	قی ، حاج شیخ عباس - ۲۸۸ ، ۸۳
ع	
عایشه - ۶۸	ک
عبد الله بن جندب - ۱۵۸ ، ۱۵۹	کاظمینی ، سید محمد حسین - ۱۲۰
عبد الله بن عمرو - ۲۶۷	کلیبی ، محمد بن یعقوب - ۱۳۴ ،
عبد الله بن مسعود - ۱۵۱ ، ۱۵۲	۲۵۸ ، ۲۵۹
۱۵۳	
عبد الملک مروان - ۱۷۳	ل
عثمان - ۱۳۴ ، ۲۲۰	لقمان (حکیم) - ۳۳
عراقی ، سید محمد علی - ۱۱۵ ، ۵۰	
عراقی ، شیخ محمود - ۱۰۲ ، ۱۳۰	م
عزرائیل - ۱۱۰ ، ۱۱۱ ، ۱۲۷	مازندرانی ، ملا مهدی - ۷۰
عزیز - ۱۳۶ ، ۱۳۷ ، ۱۳۸	مالک بن دینار - ۱۷ ، ۱۷۵
عمار (یاسر) - ۱۴۰	

	مأمون - ۶۱، ۶۲
ه	مجلسی (علیه محمد باقر) - ۷۴
هارون الرشید - ۱۰۰، ۱۷۷، ۱۷۸	۲۹۷، ۲۶۱، ۹۴
هَجَرِي (رُشِيد) - ۱۴۰	مجلسی، محمد تقی - ۲۱۷
هشام بن عبد الملك - ۳۵، ۳۶	محلّاتی، میرزا ابراهیم - ۲۰۰
۲۲۵، ۳۷	محمد شاه قاجار - ۲۳۵
ی	محمود (غزنوی) - ۲۱
یزید بن معاویه - ۵۱، ۲۱۲	مختار (تقی) - ۲۶۹، ۲۷۰
یوسف بن یعقوب (علیه السلام) - ۲۲۲	مریم (علیها سلام) - ۲۳۳، ۲۳۴
	معاویه - ۲۶۷
	منصور عمار - ۶۵
	موسی بن عمران (علیه السلام) -
	۲۰۶، ۹۴، ۹۳
	مومن (حاج) - ۲۱۵، ۲۳۰
	مینم - ۱۴۰
	میرزای شیرازی (میرزای بزرگ) -
	۲۰۸، ۲۰۲
	ن
	ناصر الدین شاه قاجار - ۲۹۵
	نجفی، شیخ جواد - ۱۲۰
	نراقی (فاضل) - ۱۱۲، ۱۴۶
	نوح پیامبر (علیه السلام) - ۱۳۲
	نوری (محدث) - ۲۹، ۱۱۹، ۲۳۵
	۲۷۷، ۲۵۳، ۲۳۹

ب : كتب	
ع	قرآن - ١٥٤ ، ١٥٥ ، ١٥٩ ، ١٣٩
حياة الحيوان - ١٥٤	٢٣٧ ، ١٥٥
حياة القلوب - ١١٥	
الف	
د	احياء العلوم - ٣٥
دارالسلام (عراقي) - ١٥٢ ، ١١٥	امالي (صدوق) - ١٥٦
١٣٥ ، ١٤٦	انوار النعمانية - ١٩٦
دارالسلام (نوري) - ٢٩ ، ١١٩ ،	
١٤٦ ، ٢٣٥ ، ٢٣٩	ب
	بحار الانوار - ١٢٢ ، ٢٤٨ ، ٢٤٩
	٢٧٥
رجال معاني - ٢٦٩	
روح البيان (تفسير) - ٢٣	ت
روح وريحان - ٢٩٥	تحفة حكيم مومن - ٣٥٥
روضات الجنات - ٢٥٨	تورات - ١٢٦

- کاوه (تهران) ۱۱۷۰
 سرای دیگر - صبا (تهران) ۵۲۶۰
 سید الشهدا علیه السلام (به ضمیمه ماه خدا) - دارالکتاب (قم) سوم
 ۳۱۶
 صدیقه کبری، فاطمه زهرا سلام الله علیها - کلی (تهران) ۱۴۳۰
 صلوة الخائضین - کانون تربیت (شیراز) ۱۳۶۱۰ دوم ۲۲۳
 قلب سلیم (جلد اول) - دارالکتاب (قم) ۵۲۴۰
 قلب سلیم (جلد دوم) - دارالکتاب (قم) ۵۷۹۰
 قلب قرآن - صبا (تهران) اول ۲۸۶
 قیامت و قرآن - کانون تربیت (شیراز) ۲۵۵۰
 قیام حسینی - کانون تربیت (شیراز) ۱۳۶۲۰ ۲۵۷
 گناهان کبیره (جلد دوم) - کانون تربیت (شیراز) اول ۵۸۴
 مظالم - حمید (تهران) اول ۱۶۷
 معاد - فلسفی (شیراز) ۱۳۶۱۰ اول ۱۷۲
 معارفی از قرآن - فقیه (تهران) ۵۶۵۰
 معراج - دارالکتاب (قم) ۱۳۵۲۰ چهارم ۳۲۹
 مهدی موعود علیه السلام - کانون تربیت (شیراز) ۱۳۶۲۰ ۱۶۴
 نبوت (به ضمیمه یادواره شهید) - دارالکتاب (قم) ۱۳۶۱۰ ۳۷۳
 نفس مطمئنه - دارالکتاب (قم) ۱۳۶۱۰ اول ۱۵۸
 ولایت - کانون تربیت (شیراز) ۱۳۶۲۰ ۳۶۷
 هشناد و ذو برش - باسر (تهران) ۱۳۶۵۰ هفتم ۲۷۵

	٣١٢
نور الابصار - ٤٣	ز
نهج البلاغه - ٧٥	زينه المحاسن - ٢١
	س
	سفينة البحار - ٢٤٧
	ش
	شرح من لا يحضره الفقيه - ٢١٧
	ع
	عده الداعي - ٥٢
	ك
	كشكول - ١٧٥
	كفاية الموحدين - ٢٦٥
	م
	مدينة المعاجز - ٢٨٧
	مستدرک - ٢٧٧
	مصباح القلوب - ٢٢٢ ، ٦٥
	مصباح - ١٢٥ ، ١١٩
	معراج السعاده - ١١٢
	منازل الاخره - ٨٣
	ن

مسجد الحرام - ١٥٨٠٢٤٠٤٣	شوشتر - ١٨٤
مسجد النبي - ١٤٢	شيراز - ١٤٩٠٢٥٨٠٢١٤
مسجد جامع عتيق - ١٤٩	
مسجد سردرک - ٢٣١٠٢١٥٠١٨٢	ط
مسجد کوفه - ٢٥٢	طالقان - ٢٣٦
مشهد مقدس - ٢٣٢٠٢٣١	طراطوس - ٦١
مدينة منوره - ٢٥٩٠١٦٢٠٢٥	
٢٧١٠٢٢٥	ع
مقام ابراهيم - ٤٣	عراق - ١٦٥
مکه معظمه - ٢٧١٠٢٥٩٠١٦٥٠١٥١٠٢٥	ف
	فرانسه - ٥٤
ن	
نجف اشرف - ٢٩٠٧٨٠٢٩	ق
٢٣٦٠١٨٤٠١٤٤٠١٣٥٠١١٩	قبر - ٢٨٤٠٢٨٥
ه	
هند - ٣٥٥٠١٢٦	ک
	کارزين - ٢٨٤٠٢٨٥
ی	کريل - ٢٣٩٠٢١٤٠٢١٣٠٢٥٢
برموک - ٦١	٣٥٥٠٢٩٧٠٢٩١٠٢٩٥
	ل
	لبنان - ٢٣٣
	م

مشخصات ماخذ

- " نام کتاب - ناشر [محل نشر] ، سال نشر ، نوبت چاپ ، تعداد صفحه "
- آدابی از قرآن - دار الکتاب (قم) ، ۱۳۵۷ ، ۴۰۸
- اخلاق اسلامی (به ضمیمه یادواره شهید) - دار الکتاب (قم) ، ۳۰۵
- استعاذه - جیبی (تهران) ، ۱۳۵۳ ، ۳۵۱
- امامت (به ضمیمه یادواره شهید) - دار الکتاب (قم) ، ۱۳۶۱ ، ۲۵۶
- ایمان (جلد اول) - کانون تربیت (شیراز) ، ۱۳۶۱ ، اول ، ۳۰۱
- ایمان (جلد دوم) - کانون تربیت (شیراز) ، ۱۳۶۱ ، اول ، ۳۷۵
- بندگی راز آفرینش (جلد اول) - کانون تربیت (شیراز) ، ۱۳۶۱ ، اول ، ۳۷۵
- بندگی راز آفرینش (جلد دوم) - کانون تربیت (شیراز) ، ۱۳۶۲ ، اول ، ۷۵۷
- بهشت جاودان - باسر (تهران) ، ۴۰۶
- توحید - دار الکتاب (قم) ، ۳۲۴
- حفاظتی از قرآن - کانون خدمات فرهنگی الست (تهران) ، ۳۰۱
- دائمیتهای شگفت - صبا (تهران) ، ۳۲۴
- رازگویی و قرآن - دفتر نشر جعفری (تهران) ، ۱۳۶۲ ، اول ، ۲۱۳
- زندگانی حضرت زینب سلام الله علیها ، دختر امیر مومنان علیه السلام -

ج: اماکن	الف
تهران - ۲۰۴	امامزاده حسن - ۵۰
تهران - ۲۳۱ . ۵۰	اراک - ۱۱۵
حله - ۲۷۷ . ۱۴۶ . ۱۲۵	اصفهان - ۲۲۸ . ۷۴
ب	بصره - ۲۲۰
خراسان - ۶۱	بروجرد - ۲۹۱ . ۲۹۰
خوانسار - ۲۹۰	بغداد - ۲۵۹ . ۲۵۸ . ۶۱
ر	بقیع - ۸۵
رم - ۵۵	بلخ - ۵۸
ری - ۲۹۵	بیت الحرام - ۴۴
ش	بیت المعمور - ۱۹۰
شام (دمشق) - ۲۲۵	بیت المقدس - ۱۳۷ . ۱۳۶
	ت

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

